


این کتاب را بسیار و پاکیزه نوشته اند  
تصدیق از بنده خواسته بودید عرض شد  
فی شهر ریح الثانی در سنه ۱۳۱۲ هجری  
مصطفوی صلعم علمه و اله حرره محمد رضا

بازرسی شد  
۲۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب مجموعه ترجیحات		
مؤلف	مؤسسه ۱۳۰۲	
موضوع تألیف	شماره دفتر	۱۳۹۲۳
۱۷	شماره ۲۲۲۳	۹۹۷۰
۱۰ - ۶ - ۱۰		

عقبت فرستاده شد  
۱۷۴ - صندوق

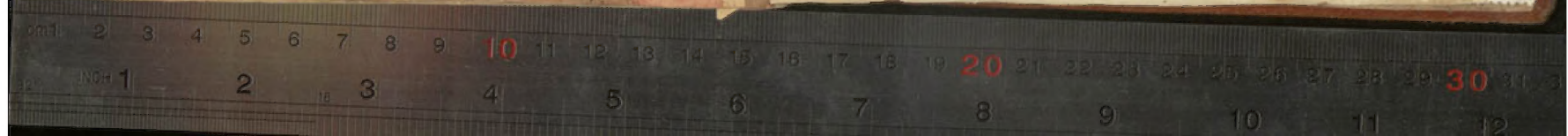
عقبت فرستاده شد  
۹۹۷۰ - ۴۴۴۴





عفی  
۷۴

عفی  
۴







ای زلف تو سر خنجه کندی	پشت بگرشتم چشم بندی
مخام بدین صفت مبادا	کز چشم بدست رسد کزیدی
ای آینه ای که ناکاه	در تو رسد آه در دهنی
یا چهره پوشش با بوزان	بر روی چو آتش پسندی
دیو از عیشت ای پری رو	عاقل نشو و بسج بندی
تخت و بان شیم از جبر	ای تنگ شکری پارتندی
ای حوض قاشق چای	ز پاست و لی نه مر بندی
کریم بامید و دشمنانم	برگزیده ز تدرش خندی
ای کاش ز در آمدی دوست	تا دیده دشمنان بکندی
یار بچه بدی اگر بدست	باری پوی بخشد بکندی
یکجند خیر عیسی بکشد	من بعد بر آن سپرم که خندی

بشتم و میرش کسرم  
دینار کار خوش کسرم

آه که چو روزگار بکشد	از من دل و جگر و یار بکشد
برکشش ماضی و رست بکشد	وان شوخ با خست یار بکشد
غم چرخ بودی از بنودی	آن روز که غمخوار بکشد
پرورده بدم بروزگار کش	خوگرده چو روزگار بکشد
ریخت کن اگر بکشد تارا	صبر از دل پست یار بکشد
عذر شری از زیر پیک	سرگرفت چو یار بکشد
زین عیسی و حق جان بدر برد	آنکس که هم از یار بکشد
من پاک ناک پای عشقم	نشانم ازین دیار بکشد
چار کسیت چاره عشق	دانی پسکم چو یار بکشد

بشتم و میرش کسرم  
دینار کار خوش کسرم

در پای تو سر که پنهان است	از روی تو پرده بر نهان است
در ثوب سپید و پی علق گرد	آن مرغ که بال پر نهان است



کس باخ تو بخت عشق	تا جان چو پایوه دریند است
تغوز و دل از توروشی	آز که چو شمع سر میداشت
جان داد و درون بخت تو	خون خور و درون بد رخت
بارت بگم که در دمی	در بخت سرو سپر نداشت
روزی گفتم که چو من جان	از هر بر تو در خطر نداشت
کنانه که سپر چشم بستم	صید از تو ضعیف تر نداشت
با آنک همه نظر در اویم	روزی سوی من نظر نداشت
نوسیدیم که چشم اطفی	بر من کند اگر نینداشت

بیشم و صبر پیش گیرم  
دینا کار خوش گیرم

مرد که با شتی زبونیت	دست خوش روزگار دوت
بند دیده تو غافلزار	بر چه روان سرنگ نوت
کوته نظری خلوت گنت	غافل کن آخرت جوت
گفتم ز تو که بر آید این دور	گنت نش غم در اندرونیت
عاقبت کند بخت زار	از سوزش سپید برونیت

دانی چه ماند آب چشم	سیاب که کیدش سکونیت
تویم قصا شوم کزین قی	کس را بخلص رسونیت
صبر از گنم چه چاره سازم	آرام دل از یک کز و نیت
کر بکشد و کر معاف دار	در قبضه او چو من زبونیت
و جسد و فغان و سر کر	یا پست بخت ماکونیت
جان بر سپهر وی یار کر	کمر کوش و فاپت چونیت

بیشم و صبر پیش گیرم  
دینا کار خوش گیرم

افغان که لب رسید جانم	آفر که ز دست شد غانم
کس دید چو من ضعیف سر کر	کز استی خوش در کانم
پر و اینه ام او معان و سپران	بجبار به سوز و وار مانم
کر لطیف کنی جای آیم	و قفس کنی پرای آیم
جز نش تو نیست در خیرم	جز ناید تو نیست در زبانم
ترخ کنی بد و دریم خلق	دست چو سکر کند و مانم
اسرار تو پیش کس مگویم	و اوصاف تو را مگویم



یا در تو داور سپیدم	وز جو تو خشنم
عاقبت جگر پیش شمشیر	من کشته پیر بر آستانم
چون در تو غمی توان رسیدن	به زین بود که تا توانم

بشیم و جگر پیش کرم	دنباله کار خوش کرم
--------------------	--------------------

باری بگذر که در وقت	خون بدول ریش لایق
بخشای و من که باغ تلخ	کوی شکرت در وقت
در کشته خوشتر که کن	روزی که افتاد افت
تو خنده زان چو شمع غلغله	روان حضرت در وقت
ما خود ز کلام خیل باشم	تاخیم زین در وقت
بس دیده که شد در انتظار	دریا و نهر سد بافت
نفذرت با تو بودیم	نه طافت آنکه در وقت

بشیم و جگر پیش کرم	دنباله کار خوش کرم
--------------------	--------------------

حکمت برسد و کنم	عشقی که ز غلغله
-----------------	-----------------

طافم

طافم ز دلق و سبزه آرام	زان روز که با غم تو چشم
آنکس در شب زمین پس	کز چهرت تو دنی خشم
بر سر شمع قطره چالما پس	دارم که بگریه پیک چشم
مگر کشته شوم عجب دارم	من خود ز حیات در کفتم
تقدیر بدین میانم انداخت	سر خنده کاره پس گرفتیم
دی بر سر کوی یار خطی	ناله قدش بیدارم
نه خاتم ز خاک بگذار	کانه در قدم عزیزت افتم
پس که بر نفی از کفتم	جبر از دل پیش گرفت رفتم
یرفت و بگریه ناز میگفت	بگریه پیکه بکار کفتم

بشیم و جگر پیش کرم	دنباله کار خوش کرم
--------------------	--------------------

آن بک پکت یا بنا کوش	یا سینه بگر و چشم نوش
دست چو منی قیام باشد	با فاست چون قوی در آغوش
من ماه ندیده ام کله دار	من سر ندیده ام قبا پیش
زان رفتن و آمدن چو گویم	می آید و میرود من از خوش



روزی دس بنجد بخا و	پنه دهن تو کنت خاموش
خاطر پی زهد و توبه نیرت	عشق آمد و کنت زرق مغرور
شغریا دست آغذا نم	کم پستی خویش شد فراموش
یاران چپستم چه کویید	بشمن و جهور باش محسوس
ای خام من خشن تر نش	چشم کس از برآوردم جوش
من و طبعش بجان بگو شتم	ورنه بصورت از بن گوش

بشمن و صبر پیش کرم  
دنیای کار خویش کرم

ای بر تو قبا چسب خاک	صد پر من از جدایت چاک
پشت تو اخیست کوی	افا و ن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نکرد	خاک درت از چمن پاک
مهر از تو توان برید مهابت	کس بر تو توان کرد جاشاک
آه دل روده باز پس ده	تا دست بدارت مانده خاک
بعد از تو چه بکنم نه دارم	آید و کس نیاید بک
درو از جنت تو عین دارو	ز سر از قبل تو محض تر پاک

سودای تو آتش چنانسو ز	جران تو در طعنه خاک
روی تو چه جای عیسر بابل	موی تو چه جای بار خجاک
بعدی بر این سخن که صفتش	دل پی نه بدست ادراک
کردار چه پی هوا بگرد	مرکز ترسد بگرد افلاک
یای طلب از روش فریاد	یای میرم و چار دشت لاک

بشمن و صبر پیش کرم  
دنیای کار خویش کرم

بر بود و حالت ای م نو	از ماه شب چار و ده ضو
چون میگذری بگو بطا و پس	کر جلی کمان روی سپین و
کر لاف ز غم که من صبورم	بعد از تو چکار تنیت مشو
و تنی ز منت نباده بر دل	چشمی ز پیت قفا و در کو
یا از در عاقلان درون آی	یا از دل طالبان برون
زین جور و سخت غرض چیست	بنیاد وجود ما کن و رو
کشم کشم منم که رو ز پی	پنی که شوم غمبختی تو
با من چه جویت نه بد مشوق	کرفت حدیث من بیکو



درد

در سایه شاه آسمان مستدر	مطلعت آفتاب پر تو
وز لفظ من این حدیث شیر	کرپه ز سبک خوش چهره
بنشینم و صبر پیش گیرم	
دینار کار خوش گیرم	
ای سرو بلند قامت دوست	و ده که نهایت چه یکوست
در پای لطافت تو میراد	سر سروهی که رب بویست
نازک بینی که نمی بختد	در زیر قبا جو غنچه در پوست
مدوار پیام اگر بر آید	که فرق کند که ماه یا آست
آن خرم کل کل که با غیبت	نه باغ آرام که باغ مینو پست
آن کوی معشیت و حبیب	یا بوی دمان غبری بوست
در جلد صوفیان زلفش	چهارده دلم فاد و چون کوپست
میوز و سپهان سوادار	می میرد و چنان دعا کوپست
خون لعل عاشقان شتاق	در کردن دیده بلا جوپست
من بنده بستان بپین	آخه دل آسپه نه از روپست
بسیار ملاستم بگردن	کانه غیشش مرو که بدو پست

انگیز

ای سخت دلان پست پان	این شرط و نایب و کوی دوست
بنشینم و صبر پیش گیرم	
دینار کار خوش گیرم	
در عهد تو ای بخار و لبند	بس عهد که بکشند و سو کند
دیگر زو و هیچ مطلوب	خاطر که گرفت با تو چونند
از پیش تو راه فرستم غیبت	چون کس از برابر بند
در چرخ زمانه ترا دوست	ما در بحال چون تو سر زند
عشق آمد و در سپهر عقل روا	شوق آمد و در صبر بر کند
با دست فحیت رفیقان	آید و منسراق کوه الوند
من خیمه ارکس و کریمت	از دوست یاد و دوست خند
این جوهر که پیرم تا کی	وین صبر که سکنیم تا چند
چون مرغ بطیسم و اندر دام	چون کرک بیوی دینه در بند
افقادم و صلیت چنین بود	لی بند نیکر و آسپه پند
پستوبان پیش ازینم	باشد که چرم و جگر بند
بنشینم و صبر پیش گیرم	دینار کار خوش گیرم

درد



امروز بجای کند کس	دشمن تو یکنی و کز پس
در دام تو عاشقان گرفتار	در بند تو دوستان مجسم
یا غرضی بنابر حید	من حمر تنای پیرای قلیس
است بلند و آن تو پله	است پانه و آن تلبیس
جی که شام جان شتاق	خوش بوی کند انداختن
اندام تو خود حیرت	و یک چو پکنه قای اطن
من در همه تو انما قسم	در وصف شایلی تو آخر پس
جان در دست کرم و لیکن	ترسم نه پنه تو پاچی پس
آخر زکات تن در پسته	فریاد دل شستگان رس
ای صایب چمن در وفا گوش	کین چمن وفا کند و کپاس
من بعد چنان کن کزین پیش	ورنه بخاک من ازین پس

بیشتم و جبر پیش کرم	
دنبال کار خوش کرم	
چشمی که نظره ندارد	بستنه که بر سر دل آرد
آهوی کند زلف خوبان	خود را بملک بی سپارد

فریاد ز دست پرش فریاد	زان دست کز نش میگرد
مر جا که موپله چو فریاد	شیرین حشمتی بر و کارد
کنار شاد دست پخیده	تا تخم جاد دست بخارد
ناییدن عاشقان و لپو	ناخته بجای شمارد
عیش کشید در دندان	کر سوخته حشر منی زارد
خاری چو دبیای شتاق	تپش بزپنه که سر بخارد
حاجت بدر کپت مارا	کو حاجت کس نکزارد
گویند و بر پیش چو رش	من پسرم او نیکدارد
من خود نه باخیز از خوشم	کر دست ز دامنم بدارد

بیشتم و جبر پیش کرم	دنبال کار خوش کرم
---------------------	-------------------

بعد از طلب تو در سرمست	خیز از تو خاطر اندر دست
ره بی ندی که پشت آیم	وزش تو ره که بگذر دست
ساخت زبون دادم انیم	سر چند کی که پر دست
کر چون تو پری در آویزاد	گویند که دست با تو دست



قیمی که مرا نیافریدند	کز جند کم سپهرم نیت
ای کاش مرا نظر بنودی	چون خط نظر برابرم نیت
فکرم به جهان بگردید	وز گوشت صبر بهر نیت
مهر از همه غنی بر گزیدم	خزید تو در تصورم نیت
کونید بگوشتن تاییا	میگویم و بخت یا درم نیت
با بخت جدل نمیدان کرد	اکنون که طریق دیگر نیت
<p>ششم و هجدهم سپهر کرم دینار کار خوش کرم</p>	
ای دل نه مرا غم کردی	کانه رطلب سوداگر دی
دیدم که چگونه حاصل آمد	از دعوی عشق روی زردی
کس را چه کند تو غم پیش را	بر تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل نه بجز رو پدا	یا قصه عشق در نور دی
ای سیم تن سپاه کپو	کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سپید نمید کردی	دوران سپهر لاجوردی
صلیحت میان کفر و اسلام	با تانوسوز در بند دی

سر پیش کران کن که کردم	اقوار به بند کی و بند دی
با در دو توام خوشت زیراک	هم در دی و هم دای دی
کنی که جبور باش میات	دل موضع صبر بود دی
هم چار تخلص و تسلیم	ورنه بکدام جسد و مر دی
<p>ششم و هجدهم سپهر کرم دینار کار خوش کرم</p>	
بگذشت و که نکرد با من	در پای کشان ز کبر و ان
دور کس نیست نیم خوابش	در پیش میچهرت از غم ان
ای قند و پستان شاق	کر با من آن کنی که با من
بسیار که که جان شیرین	در پای تو ریز و اولام
کنم که شکایت بخوانم	از دست تو پیش پا دشمن
کین نخت دل و پست دی	جرم از ظرف تو بود این
دیدم که نه شرط مهر یافت	کر با من بر آرم از جان
کر سر جود فدای پایت	دست از تو چنگم را با من
خبر و صل توام حرام با	حاجت که بخوانم از خدا من



گویند که نظر بر سپهر  
پرسپه ندانم از قضا من  
سرگزشت پند ام که یاری  
دی یا صبر بود و دان

بیشتم و صبر پیش کرم  
دینار کار خوش کرم

ای روی تو آفتاب عالم  
انجمنی روان مرو کا پنه  
بر جان عزیزت آفرین باد  
محبوب منی چو دیده را  
شیرین زمان تو بی تحقیق  
دستان که تو داری ای پاد  
نهان نه نم اسپر غشت  
خوشت پسلم است مار  
تو عهد و وفا می شکستی  
کدار که چستان بیدند  
بی ما تو سر بری سر بر  
ای پسر و روان ما بروی خم  
بکدار حدیث ما تقدم  
بر دل بری بکف منظم  
خلی نشسته و من هم  
صبر از تو پنه شود مسلم  
وز جانب ما هنوز نکلم  
و وراز تو با نظر مردم  
من پنه تو کان مبر که یکدم

بیشتم و صبر پیش کرم  
دینار کار خوش کرم

کل را بر پیش من نام  
انجمنی خلایق کشته  
ما خود زده ایم جام پیک  
بر ما عیب بیاکتند  
آخر نیکه بسوی ما کن  
بس در طلب تو یک بود  
درمان اسپر غش صبر است  
من در قدم تو خاک کردم  
دور از تو نجیب چند باشد  
در دام غمت چو مرغ وحشی  
من پنه تو نه را نیم و لیکن  
با حسن وجود آن کل اندام  
مانند هلال آزان تمام  
دیگر نریند پیک بر جام  
یا قوم پنه منی حسیام  
ای دولت خاص حضرت عام  
پنجم و سنوز کار ما خام  
تا خود بجای رسد سپهر انجام  
باشد که تو بر سرم نه کام  
لیکن نبود در آتش آرام  
بی خم دخت میشود و دام  
چون کام نید پنه بنا کام

بیشتم و صبر پیش کرم  
دینار کار خوش کرم



مکنار خوش و بلبان با یک	عجب فلک بن با یک
از روی تو ماه آسپان را	شرم آمد و شد بلال با یک
از بیهوشی که با یکان جور	چنین کنند بر ما یک
شاید که نبردش بگویند	ترک تو بر نیت خون یک
و آنکی که شب گذشت بر من	لایات بشکند با یک
با این همه کرجات باشد	هم روز شود شبان با یک
فی الجمله نماند صبر و آرام	لم یوجدی نه لم ادا یک
درد که به زده عمر یکدشت	ای دل تو مرا پی که یک
<div> <div>نیم و میر شمس کرم</div> <div>و ناله کار خوش کرم</div> </div>	
شد موسم سپین و تماش	بر خیز و بیا بوی حس
کافیه که روی خوب و آ	سر جاک پشت خایت غم
صاحب نظری که دید روی	دیر اندیشی کشت و شیدا
و آنی که مکتوب من سرگز	دیوانه حدیث مرد و دانا
چشم از سپیدین تو دارم	بی تو چسبم کنار و دیا

مکنار خوش و بلبان با یک	عجب فلک بن با یک
از روی تو ماه آسپان را	شرم آمد و شد بلال با یک
از بیهوشی که با یکان جور	چنین کنند بر ما یک
شاید که نبردش بگویند	ترک تو بر نیت خون یک
و آنکی که شب گذشت بر من	لایات بشکند با یک
با این همه کرجات باشد	هم روز شود شبان با یک
فی الجمله نماند صبر و آرام	لم یوجدی نه لم ادا یک
درد که به زده عمر یکدشت	ای دل تو مرا پی که یک
<div> <div>نیم و میر شمس کرم</div> <div>و ناله کار خوش کرم</div> </div>	
شد موسم سپین و تماش	بر خیز و بیا بوی حس
کافیه که روی خوب و آ	سر جاک پشت خایت غم
صاحب نظری که دید روی	دیر اندیشی کشت و شیدا
و آنی که مکتوب من سرگز	دیوانه حدیث مرد و دانا
چشم از سپیدین تو دارم	بی تو چسبم کنار و دیا





بزم شیده دلخ شاپ	پستان شراب و صبحکامی
آب است دل می زده و ده	ز کجا ز پیمدی و سپاسی
از لعل جبین بایر خوانده	نیش زان ابد کاپ
بخار کجا رویده روشن	و جام جهان نای شای
پرورده سین عالم جان	در خم محبت پال
چاری پاست تن و پستی	و ویشی پاست پاوشای
سر نیز که غیر عشق و شست	در خدایت آن شای
من است زده نفس نامدم	و در این چه چکا پست و نامی
کر عرض کند سر و عالم	بر من که ام ازین و ده

من دامن آن کجا گیرم	وز سر و جهان کجا گیرم
سایه بکند ز ما و از من	آتش من و ما و از من

غم در دل بان من ز آتش	ای سپهرستان چو مشرقی تن
آن دروی پال نور و شپس	کو پرست و جود فن
پری ز سپاسهای باطن	بکند شسته مری و دن
آلوده بدن پاک کشته	ازین صفا روان روشن
سر و جهان نمود ما	در جام جهان نامین
من نین منم چو می خارم	خوارم ز زرد پس کون
و این کیش ای قش از ما	از نویش شیده و اروا
نور ایدر شش کن جرحه	خز خاک درش ساز پسکن
زبان شش که خاک تیره کرده	نما کجا جبهیده و این من

من دامن آن کجا گیرم	وز سر و جهان کجا گیرم
---------------------	-----------------------

آن مرغ که پست جاودانه	بالای دو گوش آشیانه
بر قاف حقیقت غنا	در خانه پاست مرغ خانه
عشق پست که جاودانه	در جان پست جاودانه
بکشت نمان این خطا	در پست شمن درین خزان



اینا پت و دگون بسج بکن	ستید و یحیت در میان
ای ساق از آن شراب باقی	و ده پے باقی شبانه
ما با تو پیک شیدم که دریم	از ما پیس و اندر نمی کرانه
آتش بجان اگر نخواه	آن نه پست سید قرن بشانه
کریم بکنی خون چو سانس	کردن بپیم چون پسانه
فردا که گشته راه پیدان	کیرند خون بدین بجان
<p>ممن و امر آن کار گیسوم</p> <p>و سر و جهان کار گیسوم</p>	
باغ دل و دیده با پایت	روی تو بصورتی که دل خوا
باقی تو سر و پاست کجاست	قد تو پس روی بود رایت
از سر تو مایل خرد و خواب	در کوی تو چرخ پیس پر و پاست
عشت ز دل کشیده سن	چون آتش از آینه پیداست
از خاک در خودم کن دور	ز نثار خاک من هم اجاست
تجانه و کعبه پیش ناپست	هر جا که دیت بدم ناپست
کر مرده و جان شوند دشمن	سپست چو آن کار بکاست

من دلی

۴۸

ممن و امر آن کار گیسوم	
و سر و جهان کار گیسوم	
پست ز خواب چشم دلدار	خود را نه بلا و لاکت دار
ناله که عین در کین اند	پشان و سر بر بدن خون دار
اول دل و دین بیاد اوم	تا خود چه رود در آتش کار
سودای و سپینل تو در چمن	برسم زده طغیانیست تار
سراج سلوک عاشقانه	کاهی بن چاه و کسپر دار
روزی که وجود من شود خاک	وز خاک وجود من مدخار
چون ناز خاک سر آیدم	تا چون پسرم که کند یار
<p>ممن و امر آن کار گیسوم</p> <p>و سر و جهان کار گیسوم</p>	
ما از ازل آیدیم بهر پست	زان با و بسوزد شعله پست
از او سر و دگون بپیم	کشم زلف یار پاست
ایمن بلا پیس توان بود	وز دام تضاعفی توان بست
از شمع امید بر کس خور	کز خورشید برید و از تو بخت
سر قطن که پست غرق دریا	از پای و از پیس نه پست



روی تو چو نخت سنا که آنخت	زلف تو چه تو بجا که بخت
چند از پانچان خور غم	چند از غم آن جان شوم پست
شفت و نمارت ازون	با عشق تو در پست تو انست
زبان به بنود که بود نخت	هم حلفت آنکه کرد و بدست
من دامن آن کجا که گیسوم	در سر دو جهان کجا که گیسوم
آینه نیست زلف او آه	زایده دار و عسر کو آه
یکشب من زلف او رفت	کم کرد و آن شب سپید راه
در تیره شب آتش روشن به	تا بنده چو نور بود رخسار
بالای دشت قدش آتش	سپرد و زبان دم آناه
یار از لب آتش دم گرم	زود با من در گرفت ناکام
برقع زده و دوشه برداشت	بگرفت همه جان یک ماه
دل راه مو گرفت و مارا	کاره جهان زار ازین راه
خواهر ره مدح شاه حسین	باشد که بمن دولت شاه
من دامن آن کجا که گیسوم	در سر دو جهان کجا که گیسوم

مهرین

هر دین که می خستایم	پیر محمد فو پست آیم
زده و دامن من پستی چنگ	و امش را ز چنگ کف آیم
ساکت را بهای عشق است	بحرم پروهای اسپر آیم
میسود ای یار شمعو نیم	وزد و عالم فرغی آیم
جان بیانا دل نفع کردیم	نصفان تنگت باز آیم
ساخته را که شود شش است	بایسرد و جان خرد آیم
بار جانست عقل سر بارست	کاشفت و ما و آن کاریم
ساقیا از خار پی میبریم	شرینت و ده ناکه چاریم
بوسه ده ناکه تا بخت	جان خود چون پادشاهیم
ما از زبان میساییم	ماز و جی کشان خاییم
زادان از کجا که گیسوم	در سر دو جهان کجا که گیسوم



بخیال تو عیش میرانم	در حال تو نش می خوانم
از صفات حال مدوشیم	و ز کمال صفات حیرانم
هم را از دماغ کز و ن	شته اطراف چشم را زانم
تا خیال ترا چو پیش آید	بر سر و چشم خوش نشانم
بان خود اعتراف می دایم	تا ترا جایی که در جهانم
سایا ساغر است بقدر ما	خیر آفتاب را بگردانم
میوینا حسرت صفای نمیکن	بر تو روشن کنرا اهل ایانم
رو بجز آب بر روان دایم	بر زبان ذکر و دست پرانم
نسبت کفر می کنند با	ما که کافر از پس پلایانم
یا صلاح و نپ و ماباری	صفویا ترا چه کار ما دایم

زاهدان از کلاه آریک	
مادر دین گشتن از سر و پا	

بی و شادیت و نعت ما	زاهدان میدهند زجت ما
زجب ز شربتی مبارکیم	که در آن شربت صحت ما
رندی و عاشقی و قفاست	آفرینند در هیئت ما

بخت

سر آمد ز کوی و پست بند	فر سر کوی او پست دولت
مک سر و جهان بکاشاک	و نیاید چشم حست ما
خلوت با خیال او دایم	ره نبار و کس بخت ما
کار خان و چشم آب ندم	و چه خوش نصیب است ما
تا به اندیشه پست جام خود	چه خبر پست را ز دولت ما
تا به اندیشه و لایق است کس	و در این کشور و ولایت ما

زاهدان از کلاه آریک	
مادر دین گشتن از سر و پا	

سر از عشق خدا و پست بند	دل بسو دای زلف او پست بند
روی و پست تو بر لب گشت	سر و او چو زهر را بر گشت
یام صبری و هر امر دم	لبس او که ده چاشنی از قند
مر که خستون بند طره است	بندی بی شش و پند از بند
چو پاره و تیر کن بر صبح	تا در آید ز خواب نعت ندم
در صیو پست که بام می خند	صبح را که بر آفتاب خند
کر بر ندیم خبر با زندان	تا در آتش نهند چو سپند



زاده نام بسوی روضه برسد	وزیر کو سو گرفت و امن من
این بجایت کنان بکفت من	برفش غم ز زاهدان و امن

زاهدان از کجا و از کجا	
ماوراء کجاست آن بی سرو پا	

مطربا قول عاشقان بر کو	غزل خوش ترانه تر کو
دل جیوت تو پای میگوید	خوش تو است پیش از تر کو
زاهدانرا اگر خلاف کنند	کج نشین با پست در برابر کو
بشن را چون طبعی فتنه	مرز ما نیست ز راه دیگر کو
مطلبی از مقام عشاق آرد	نخست از رقصند ر کو
و فطوا و افسانه در نمی سپرد	پیش این حد پیش کنند کو
غزل را پیش عاشقان کو پی	از لب شاهان و ساه کو
عود را کو شمال پسند و پی	پنجه خوش کوشش او در کو
نخن کان جود خواهی گشت	بهارات چو شکر کو
شد و نام نازده خش خراب	مطربا این ترانه از سپرد کو

زاهدان از کجا و از کجا	ماوراء کجاست آن بی سرو پا
------------------------	---------------------------

روی تو دیده را کشتاپست	سوی تو ماه را شپشاپست
قانت و او سرور استم	زان سپهر تابایی پست
دل بر پست شمع پست مرغ	یکند جانشین شاپست
بشن دل تو نیست امروز	از نازل مرغ وین کشتاپست
کشتانی ترا بر رخاری	باز من جید نزار استاپست
دل شاد تو کردم و غم غم	رحم بر جان نیکه پستاپست
سر که پاد و دل شکست	حال و حال تن و شاپست
کل ما سرشته اندین	خاک ما کوی از پستاپست
بشن روی ترا به پستاپست	کو خرد طفل آبی پستاپست
عاشقان از خند پرستاند	زادهای کار خود پرستاند

زاهدان از کجا و از کجا	
ماوراء کجاست آن بی سرو پا	

زاهدان از قبح کشان بایند	کو بچا از راه بهمانند
تا بهستی فرو نهند از دوشش	باز پستی خوش پسانند
بیتش و اطفال و درویشان	او پاد و با و به پمانند



ما بهنیم در بشت امروز	زادان بر ایدند و ایند
ما چشم و حجت ما را	و پستان و گرنی شیند
پنسی چند مانده اند مرا	که بر دم پسته روند و می آیند
پشمانه برای آمد شد	غیر جام و قندج نمی آیند
تو سپین آنک صوفیان ظاهر	و خط کونیه مجلس را آیند
می پرستان نکر که در مینسی	مشرانند و پای بر جانند
خود بنویس که زاهدان کونند	من که غم که پسته پر دایند
زادان از کج و دوزکجا	
ما در کجستان بی سرو پا	
یار ما که خود و رو سپین	یوشم از جان بود و جانان
من ز دیار و پست آن هم	که بینا و سر کوشش دشمن
از کند نو سپین می چشم	چون کج و کجاست و در کردن
پست در و اینست و در کج	بدینش جان کجاست و امن
رو جان و دل که نیست و پسته	دل و چشمش و در بوج و امن
مطلبش من و اینست	خویش و پسته و اینست

ساقی تا بخانه دل را	تیر از کج و جام کن روشن
دل ز خانه بر نخواستیم	که دم پسته کج و حجت
دین بر و می نپسته	در دین می چشم و در این
منم افشا و در پسته زندان	زادان از کج و دوزکجا
زادان از کج و دوزکجا	
ما در کجستان بی سرو پا	
پست آور و عشق را و کار	غزوات کرد و فتنه را پندار
رویت افروخت آتش زرد	زلفت آورد و در میان زمار
در دل من خیالت آمد و کت	یوشم پسته آلودار غیر نادیدار
جان فدای تو کرد و ام پستان	در پسته نسا و ام بردار
ساقی از شبانه مخموریم	از پسته م باز کن بلا می خمار
بانیال تو حق بجانب است	که زانجا می نیم بر سپردار
اکرم محمد جان و سپرداری	سرو جانم و پسته و پسته
زادای و عوتم پسته می کرد	بدیند و پسته بسیار
و او پسته و غم و ام پسته	که کج و پسته و ام پسته



مرد و پستدم کردم	بنی سید غازی حسنا
کنش با خراب و مخورم	خیر ما را بکار ما بکار
زاهدان از کجا و از کجا	
ماوردی کفایت کرد	
ای دل خور پرست بودی	چند بر خاک با و پاس
توده خاک آن فی ارنه	که تو دامن بیان پای
آفتاب نمان پای بکلی	کلج بر آفتاب اندازی
آفتاب غیب چه خوشیدی	که تو با سایه بر نی آبی
مطر بار پرده زد روی	پرده بر کار خستل بودی
خدی که زایان کستم	من شوریده حال شیدی
دیگر این پرده را راز ما	ی کشد حال ما بر سوای
و عمر آمدند از حضرت دوست	که فلان کرد تو طالب پای
زاهدان از کجا و از کجا	
ماوردی کفایت کرد	
طرز چسب بند من یکسر	ایست ماند بنام نیشکر

کنش

کز سرش تا بیا فرورستم	بود بدش بندیش ترین تر
نوع و پست غلب روی بود	بست از معج چسروی بیرون
آفتاب زمانه پیش او پس	که منوره بدویت دور تر
اوست مقصود دور ز کردن	اوست محصول پیرست آخر
حکمت او دور عدل پارکار	ای و خط غیب را پسر
با و پست باره اش تابع	با و دور زمانه اش چاکر
آفتاب شمرن دولت شاه	در فراخ از ما کرد اثر
کین زن صوفیان صومعه نشین	در او خود کرده اند شام
زاهدان از کجا و از کجا	
ماوردی کفایت کرد	
ت	
کجه ابتدا بخت پر خاوم آفتاب و آفتابین	
او اثنی بیات ملک آفتاب	
شرف آفتابین شریفی با و زاده	
مستقیمه و ضایع علی آفتابین بره	









داریم نشان بی نشانی	داریم زبان بی زبانی
با هم چو از پست کد شستم	هر چشم آب ز کافری
طغیلم بر دزد کار پیری	پریم عالم جو ایست
سلطان دو عالم اگر چه	چو پسته کیم جان نشانی
سو چه از این گوی زنجار	کافی که در نیم تن ترسینی
نایم نسلان گوی ما را	کار و ز نسلان بی نسلانی
ما را چو مکان نباشد این دم	کویم نشان لامکانی

سیرخ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

نایم این مرد و عالم	نایم عسوی سو رو نامم
یک خط ز بحر ماست شعی	یک خط ز حرف ماست آدم
زو بحر عیلا ماستی موج	حاصل شد از ان کف و نامم

عین دمنده دم برآید	کر زانک دیم دم جسمیم
گر راست وی ز دل براری	میدان کرسی جایکیم دم
ای مرد و داد دم بجایست	تا دم دعت پیچیم دم
از بوی دشمن جو زنده کردی	میسکوی جوی خوان نامم

سیرخ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم

چو عتق شناس را	وز ما طلب ای بر خردار
حاصل نموی تو ما بر بینی	رندان عدا صفا را
رو بخت عاریت بجا کن	و انکار بخیل کن ای قبا
پسینی چو کده کینه ز فانی	بی واسطه جو بر قبا
دعالم جان رسی بیکم	کر بشکمی این طلسا را
نمر عون زندم حدایت	موسی چو بنفشه عصارا
پرویت نشانی لاسکانی	سیکوی چو بشکمی حواریا

سیرخ جهان لامکانیم  
مقصود زمین و آسمانیم



ما بر سپر کانیات شای	داریم ز راه مسجای
پای ما تو ادای سپر بود	پیکر زن زما، تبا نای
کز آنکس بجای ز دیم امانتی	دادیم بخون خود کو اس
در ماز پست از آنکس دایم	در بند سپر روز و کلاسی
از ما طلب ای پر خردا	مایم چون خطه ای
خواست که شوی وجود مطبق	بگذر ز سپیدی و سیاهی
چون از سپر این و آن گذشتی	سیکوی همسر زبان کوپ
<p>سیرغ جهان لامکانم مقصود زمین و آسمانم</p>	
ای کشته دلم بچپ استیا	وی نیک و بد اندر یاد ما
خبر مان بر ما بود کمین	از تحت ثری تاثیر
رخسار جهان سرور ما	در صورت مرگ گشت پیدا
از غایت چنین خوش کرداریم	بر چنین نو و بدیم شیدا
ای چرخ بر زمین و حدی	یک خاک بود بوی کو
مایم و غیبه را کسی نیست	دشمن و فرزند و زیروبنا

در سر وجود ما ز پستی	کوید خطه پیر و پری
<p>سیرغ جهان لامکانم مقصود زمین و آسمانم</p>	
مایم کنون صدای وی	مایم عیط بر حاشی
ما به کانیات پستم	چون قند و شکر گشتانی
پسته سبب افشیدیم	تا مرده داد و دم گندی
ای چرخ بر از وجود پستی	خواست که بری کج خوئی
ز خا بر سپر چین	از جمل برای ملکی
از مطبقه باد و بوشن تنان	جای و نبوشن شوی
چون گذری از غم دادم	سیکوی بکار دل یای
<p>سیرغ جهان لامکانم مقصود زمین و آسمانم</p>	
ای صاحب بغض و خشم و غش	نمک کار و شستن و کش
میری و شمشینی نباشد	در غلبه جبر مان قاش
خواست که گذر کی ز کونین	خون پنجه و جان نشان و خوش



پروانه ز وجود خویش مازدا	زخار بجوی گشت هاش
کو سبب کوبیده گشت	از خویش تو این حد پش
مرش گشتی سنیام	یا هم چو د و کون شاش
رو از سپرد ما من کردن	پیکوی چو پست و رند و ارباش
سیرج جهان لامکانیم مقصود زمین و آسمانیم	
این خیز بارگاه اخلاک	از نهت سپار گشت پاک
سیدان کردی بقاب و توبین	کر حبسه عارت کی خاک
ز پیشه و بی رواد	مرکز نشویم شاد و فداک
اندول تو مقام کرم	کر پاک شوی زخار و خاک
خسره تویی که گشت ایت	لولاک لما خلت الاطاک
پوسته ز صغ افسریم	چینی حد پست و آدم از خاک
کر واقف این حد پست کردی	پیکوی چو مردمان پاک
سیرج جهان لامکانیم مقصود زمین و آسمانیم	

ای مرد چو بر پی موی	خسره ز تو خوشای
اند پ فانی چو باش	چون جوهر عالم نای
خسرون وجود را کون	چون صاحب بحر عصای
شانش سر جان شوی زده چون یوسف اگر چه برایی	
دیوانه شوی دست و دوش	کر چه راه خود بخود نای
پروانه ز وجود خود خد	زخار بجوی اگر خدای
پیکوی نمیدانم	در دانه بحر کبرای
سیرج جهان لامکانیم مقصود زمین و آسمانیم	
تم	





ما خطبات ذات کبریایم	ما جام جسم جانایم
ای تشنه بیا که در حقیقت	ما آب حیات جانایم
ای در غلط از ره ذوبی	ایا تو یک و ما یکیم
معلوم شود که غیر حق نیست	از چرخ نقاب اگر گشایم
ما را عدم و فنا باشد	از زوی که عالم بنمایم
ای طالب صورت خدای	گر بگری از دویست عظیم
شانش عظیم اگر چه	در کشور نیستی که ایم
زلزلت چو دلیلی است ای	در سایه دولت جایم
قلمر شود آفتاب وحدت	از مشرق غیب چون بایم
در عالم بی چسب و پی چون	بی چون و چگونه و چایم

ای خواب اگر تو پیش بینی
از روی حقیقت آنچه مایم

روح القدس و اسم اعظم
روحی که دیده شد در آدم

ای سائت روح پرور ما	اهل تو شراب کوثر ما
رخسار تو آفتاب عالم	کنار تو شد و شکر ما
سودای دراز گشت کمر ما	زلف تو خاد در پیر ما
خرد و پس نعیم جاودان	پس وصل رخ نود ما
و ظلت افروزش ما	خورشید رخ نور ما
اندیشه پست هیچ صور	جبر روی تو در برابر ما
که دل بر ما قرار گیرد	تا مست رخ تو دلبس ما
در بحر عیش استانی	پرورده شدت کوهر ما
از مهر تو شد چو جگر ما	سایه شکست ز ما
ای محض بخت و فال تو	مسعود شد از تو اختر ما
ای جوهری آرزوی سنی	نشانه تو جوهر ما

روح القدس و اسم اعظم
روحی که دیده شد در آدم





ای کو هر کج لا مکانی	جانا تر جان و جان با
در صورت نطق آشکارا	در باطن اگر چه پنهانی
جانی و جان و جسم و جوهر	هر چیز که بود و باشد
زنده باشد ظهور اشیا	ای کو هر لا مکان چو کلانی
بلوح وجود اگر چه حرفی	آن شطرتی که در میان
چون کشف شایب کردی از	بی برده شد آب زندگانی
ای سویت حق طلب را کن	بحث ادنی دلیل تر این
بگرد ز خود و بین خدایا	کین است نشان بی نشانی
اشیا حنا طقتند و کوب	لیکن زبان سپید زبانی
فانی سو و در باطن ساز	ای طالب عر جاود این
بر صورت آیم اگر چه	در خط عالم حسانی

روح القدس و اسم اعظم	
روحی که در دیده شد در آدم	
خورشید جمال مایه اش	زبان طفت و ترک و نمک نمان
انوار کلیات پیش	بر وزن فتاد و جان

بر عظم دیم چون نظر کرد	او ز رخ می جاودان شد
نبود بحسب که چه خویش	از شک برید و بی گان شد
مردن که شد قبول فیض	مقبول زمین و آسمان شد
چشی که شد از حشر منور	بینا بحال غیب دان شد
از نقطه و حرف خط و خاش	اسرار کمال حق عیان شد
تزیل کتاب صورت او	تفسیر حقایق جهان شد
منت آیه مصحف جمالش	مستراح رموز کجانش
آن دل که نشان وصل او یافت	کم کشت و ز خویش بی نشان شد
چون قوت صوت و وطن	امری که وجود حق از آن شد

روح القدس و اسم اعظم	
روحی که در دیده شد در آدم	
شد کین نمان ما مویده	کجی که از و عیان شد اشیا
کجی که عطای فیض او داد	یا قوت بگردد و در بدر
کجی که ز کاف و نون او شد	ترکیب وجود عالم
کجی که از و شد اخیره	امروز و پروردی و فردا



بکی که نصیب مرگ شده	در جنت جاودان خدا را
ای صورت غیر بسته ذل	سود غلط تو مست از چا
در ظاهر و باطن دو عالم	مایم همه بخان و پید
ای چرخ بر ز جهان و حله	بگذر ز دوی و باس کجا
ای ناپس از کج منی	خواهی که شوی بجا پیر و فنا
قطع خطر از وجود خود کن	در پی و ثبوت لا و لا
تا بر تو چو اشاب شرق	روشن شود این کلمه یار
روح القدس واسم اعظم رومی که دیده شد در ادم	
بخوری شبانه مایم	چنان که کشمخانه مایم
مشاج خسته این سوات	مضج شمرانجا نه مایم
ست لب ساقی تمام	در جنت جاودانه مایم
بنگ آه و ف و عود و بر لاد	اشعبار تر ترانه مایم
در کوئی قلندر آن خجسته	بی ریش و بیروت و شام
در عالم لا مکان بی کف	مزن الف اشیا نه مایم

سود من شرک و مستغیر	آن آتش کپ زبانه مایم
ای طالب ذات حق خدا را	کر پی جلی شانه مایم
ایست صورت الهی	در شش جت زبانه مایم
بی حسد و کرانه ایم اگر چه	حد میده کرانه مایم
ای خواجیه ز روی و احیت	چون در دو جهان یکانه ما
روح القدس واسم اعظم رومی که دیده شد در ادم	
در خانه نه روانی کرد	مایم نواز و نوب و بیرون
پسلی جو بود جبر و رخ	بر چهره خود شدیم
مایم درین جهان و مایم	در عالم پیله چو اولی چون
ای طالب حق بین خدا	در صورت خوب و حسن
عشق رخ ماست اگر	از میستی هر دو عالم افزون
ای بن ناپس شوم تا کی	دنیا طبعی زحت و دن
روزی که برای امیریش	پیوسته نبود کاف باو
مایم که بود ایم و پیستم	بر چسب و جال خوش شون



کی به شوی ای مریض شوی	رخ تو خیر نمون و اینون
دیوی که ترا زده او نخواهد	رام تو شدن به خوانی من
ای خیر از حقیقت ما	واقف شوازمین اشارت
روح القدس واسم اعظم روحی که میدهد شد در ادم	
ما هم جهان سیل باد	ما اعظم شان اعدا
سپهر ز غیر تا غنیمت	در مرد و جهان بفضل حق
یک قطره ز بحر کورماست	از مایه بنت بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت است	دورا از تو پیش دست گواه
ایمنه ماه سپهر کرد	کز امک ششی بر او برآم
ای کوشه شینان دم از عشق	زان رو که نه تو مرد این راه
با تو غم دل چگونگی کم	چون نیستی از غم دل آگاه
ما هم عزیز ز مهر منی	چون یوسف دل بر انداز
عشق تو بخود کشید ما را	چون جذبه کبریا بکام
ای صوفی اگر چو یاده صاف	ی نوشتن ممکن ز باد آگاه

تا چون خطا شد به محقق

روح القدس واسم اعظم  
روحی که میدهد شد در ادم

ای روبرو با عالم است	روی تو بحی پسج ایام
شایسته تیج سروی است	آن سپهر که نشاء در پادشاه
ای شر آشوب رویت	سنگات وجود جود است
ای اسپ و رخ و پیادگی	از فرزند تو شاه عقل شکست
ای سیاه و حرف خط و قاف	در ارض آرد در سوات
ای لعل طشت اینها الفرج	من را حکم و اقم استقامت
در عشق رخ تو عاشقی کو	ما صابر شمعید از فغان
آن زمره کلات ی پرستید	انوار تو در پیچ اندر لالت
ای طلبش زرق کاپی	خواهی که درسی بکام بیست
ای صوفی عسره ابر باد	ی نوشتن که ماضی تا
ما هم چو عسین گشت کمر آ	
ما هم چو نور و نادر شکات	



روح القدس واسم اعظم  
رومی که دیده شد در آدم

برق ز لیلخ قهر را انداز	اسرار نهفته را در انداز
از لطف و رخ آشی و تپ	در جان و دل و خورانداز
صدفتنه و شور و شریک	آوان روز محشر انداز
ظن م را بحق بین کن	بیاد شک از جهان برانداز
مردم ز برای فتنه ری	از غالیب بر کل ترانداز
بوی بخت فرست آتش	در ناله شک و غیر انداز
ای عاشق سرو قات است	در پای مبارکش سپرد انداز
ای ساقی پسیل و کوثر	پیمانه در آب کوثر انداز
کنج کهرت عشق طایان	خود را تو بکنج کوثر انداز
بکشایم خم کشت گشته	این باده کشان غمسر انداز
ای طایر عالم سوت	وی پی و دو مرغ سپهر انداز

روح القدس واسم اعظم  
رومی که دیده شد در آدم

بسم احسن پسر اسما  
در صورت آب و خاک پنا

بسم حقیقت سنا  
در خال و خط نگار پیدا

بسم پهنه که روی  
ای حسن تو در حال بنی

جمع اعدا است منت دریا  
بی شبه و شریک و مثل قیا

جز روی تو بت نمی پرستیم  
عین م که نه جانت

ای کینه حسن و قبله ما  
غیر از تو حقیقتی با شیا

ای طالب کومر حقیقت  
نظاره صورت خدا کن

در جرد است دیده بکشت  
در سپه و دو خط و بر زیا

ای در طلب لقای محبوب  
سیاست که حق بر منی ابرو

دل خائف کن اینده صفا  
ای غمزه بر عدای خودا

چون از کل او پی پی  
ترکیب وجود ما شد اشیا

روح القدس واسم اعظم  
رومی که دیده شد در آدم

روح القدس واسم اعظم  
رومی که دیده شد در آدم





ای هستی ذات تو از کی	در جنب تو کائنات لای
نموده که آفتاب ذات	مطلعت و غم غلام و غم
در راه تو موضع قدمیت	زان سوی تو کس پی بر دل
کس پای دین بساط فنا	نا کرده بساط کون راطی
پیکر نکشت دل کویش	تانی سپرد پاکت صدفی
وقت کز آن بارشادی	ما را بر ماند از غم دی
وقت که مردی نپوده	از کرپه مهر او که زدی
ای سلیقه باقی که هستی	م ساقی و هم حریف و هم
عالم همه در سماج رسیده	از قول خوشش تویی و نی
عزیت گیر سپیدی	از غیب بگوش جان پایی

کای نمایی نوای جبین	در دست نمایی تو دوی
---------------------	---------------------

لجی

کجی که غلام دوست عالم  
ذاتی که صفات اوست عالم

عالم که نمای پیش سرایت	در جسر محیط حق جابیت
آن نقش جاب بر سر آب	از سر جو گرفت بادش آیت
حرفی ز کتاب اوست عالم	تا طن نبوی که او کتابیت
از صورت نقشی امواج	میو پسته محیط در جابیت
رخب از جافه زایان	لذیر تو خوش پیش دهقایت
چنانچه آشوب ایم	از فرط ظهور امانیت
ماست و خراب چشم ایم	نمیستی ما این شریعت
آن جسر ز جیشی که دارد	در جوش و خروش و اضطراب
دل بر سپرد اوست چو کشتی	میو پسته از آن در احاطیت
ما راست دل خراب کین	میو در دین دل نراست

کجی که غلام دوست عالم  
ذاتی که صفات اوست عالم

خود سپید بر اوج آسمان	و ذات جهان از و عیان
-----------------------	----------------------



اکتف ز نور نو پیش تابی	باشکر خوش تن روانی
سلطان مملکت و عیال	بر جان و جان جان و جان
از شهر و ولایت خود آمد	آن شاه بدین جان جان
آن در پیم و کوهر پاک	سر مایه وصل حسد و کان
آنچس که بد است بی نشان	از روی صفات با نشان
با آنک پیکانه است دایم	دید که چو سان پیکان
پیدا بود این وان کشت	طاهره نظیر این وان
طاهره ترا زین می توان بژ	پیدا از این می توان
پوشید لباس حسیم و جازا	در کسوت جسم و جان نشان

کیمی که طلسم اوست عالم	دانی که صفات اوست عالم
------------------------	------------------------

گنجت نهاده در دل	در پست فتنه ساد در کل
صفت که گشته است ظاهر	در شکل خوش و شب پزل
آن مر پیر لایزال است	در هیچ روان و سنزل
شد ملک و جود معور	از عدل ملک عادل

این کار

این کار قوی مبارک افشا	از حسد غلام متبیل
چون بحسرت خسته اتحق	پیوست بحسرت کامل
جوریت کنون که هرگز	کسی نیست زب با حل
چون بود ز نقش غیر خالی	این خط بر پاک قبول

ز ان نقش نگار است پیا	در پیکر شایان
-----------------------	---------------

حریت که گشته است محنی	در پینه جان و اصل
-----------------------	-------------------

کیمی که طلسم اوست عالم	دانی که صفات اوست عالم
------------------------	------------------------





آفتاب جو درک و شاق	نور او سپر بر گرفت افاق
سرسر و کرد پر تو خورشید	در تنزل زمر در حجب طاق
مطلق آمد بیا نب قیید	کشت قیید عازم اطلاق
مر که بد جنت نعت عذی	کره نورش ز جنت نطق
مرا زرق بر دوام کسپید	تا عدم را وجودش را
کاروان وجود کشت روا	جانب چمن و سند و روم
بخت کشت با وجود عدم	اجتماعی ترین بو پیش و عشاق
چو عروست اکمل پستی	باشد او را که کل صدق
مر که او زین کج شد آگاه	دو جبهه زرا بکل بدو اطلاق
پس با کاینات عذبت	مر که شد طالع بدین شاق
ی پستی بکام عالم بحیت	سایه جانم ای پستی
چون ی پستی بکام رپ	تخی نیستیش شد ز مذاق

جام خلقت عدم بسدر پیر	ست پروان دو پست پیر
درد او را شراب شد دما	زهر او را دما شد تریاق
آمدیم قرب و عهد وصال	رفت سکام بر دهر و خرق
چون کشت حوا فروغ مهر کرفت	رو بصر از خافت و وراق
نیت ایام خلوت و عزلت	نیت سکام از نواد و دما
پای در یک عزیمت	ز انکه عزم دست او تیرا
بگرد از کرسی و زعرش مجید	القای مکن بیج طلاق
روی او رب عالم تو حید	در که زین جان شرک و عاق
آری زین حجاب و جو خا	بپراپی پر از وفا و وفا
اسیم خود و کج کن ازین طما	رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان خویش نصاف	نعت او را مکن بنوع انصاف
پستی او را بود با پست طلال	نیستی م ترا با پست حقائق
ز انک اندر جهان مکت و عم	نام پستی برو کند طلال
روز اخلاق خویش فانی شو	ما که حق م ترا شد اخلاق
دین و ایم کن ز خالق حقائق	تا به پستی بپن خلاق



کجراویت در سرای وجود  
مت سیکه و کرمه

عشق پیش از جهان کن بیکون	دستی نمره از چپ و چو
بود از اذنه و شوق و هم	بود میستون لبور و بون
باغها از حرم حرمت خویش	بهر اهلار چسب و چو برون
سنگ کرده بر منظر کون	تا برون را بداد رنگ و برون
و ده بر چشم خویشین طبع	چسب خود در بک کون
روی خود دید در هزاران روی	چون نظر کرد چشم او برون
کار و امتیاز شد و کی عتدا	کامیابی شد و کی برون
صفت آن یکی بر و زو طوب	صفت این یکی خفا و کون
نام او کشت عاشق و مشتاق	چون کشته بر حال و برون
و صفت آن یک شمع غمی و نوری	نام این یک شمع غم و برون
در سر این سه روی خود را دید	شاید شکست و در لموزون
و گنجایی عجیب و قبیله کرد	عشق تیرنگ ساز و برون
و صفت معشوق را به عاشق	آفر خاک شد و در برون

بداندافت موج تهر عشق

کشت موجود مرکب و هم	مرجه و قمر بحسب و کون
تقطر را کرده و الف ترکیب	و او چو نه عاقب را با بون
چسب را شوق از چسب	نام او کشت زان برون
ساخت بجهتی از وجود و هم	و در خندان مندرج و برون
مدینه بود عقل و دین و عت	باغ و دراز خوش و برون
چشم سرست ساقی باقی	بزاران فریب و کون
قدی بر شمشیر و ایغون	عقل را داد با شتاب و برون
چسب و لدا چون بکلی کرده	موش و کرم شد و برون
بنده بکشت و پدر و مادر	شمار اسپید و برون
مدد عشق چون پانی شد	در بر و دوش زویت و برون
صحن توجده و دست کشت	تا بین عیان و برون

کجراویت در سرای وجود	کجراویت در سرای وجود
بجیت سیکه و کرمه	بجیت سیکه و کرمه
مهریه کوک تا بگویم راز	کجیت بکون کشت مجاز



پیشتر از ظهور پرده کون	عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود از برای خود میگفت	خوشتر می شنید از خود را
سپت کس نبود تا شنود	ز آنکس او داشت قصای از
مدم خویش بود و مونس خود	چون مراد را سیکه نبرد سار
کی شود صا در آس کعبه	سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیا خود	شاه خود بود و شاه را شباه
داشت اندر خطای خود طیار	بودش اندر پسری و وار
کل صدر برک حسن و شاد	خدا پس کی تواند سپارد
بود سلطان حسن او دایم	سنگا بر چهار بارش ناز
ناز او را نیا ز پی بایت	ناکر پرست ناز را ز نیاز
طاق ابرو شش سجده می طلبید	تا مستش بود پستی غار
بوسه میخواست تا دایلب او	غزه اشش خواست تا سود
چسب مشوق عاشقی محبت	بی دلی خواست و بر طراز
ز آنکه در ذل اوست اول عز	ز آنکه در سوز اوست اورا ساز
بکدامیت پا و شاپیدا	بشبیبت سر به نواز

۳

که

کرده حاجی و شوق او باشد	کس گوید که بوده است حجاز
ورنه محمود و عشق او باشد	که شناسد که بوده است ایاز
حسن او کنت دین خود	نظری بر حال خود انداز
جز که باشع خویش را زنگوی	جز که با حسن خویش عشق تاز
ای ز تو برکت و ساز سپا	بی تو مارانه برکت و نسا
چون نظر بر حال خویش انداخت	کرده بر حسن خویش عشق انداز
ز ناظر عشق و عاشق	کشت مر یک ز غیر خود نماز
ز آن نظر کشت کایات	ز آن نظر کشت چرخ و نمک
کشت یک حرف صدر از کتاب	یک صوت صدر از او
عشق خود بود ناظر و ناظر	کردم الهه قصه را اچاز
ور ز من با ورت نمی آید	چشم بکجای تا ببینی پای

پیش از آن که زبان بنویشد	عشق در قفس خویش بود نسا
بوده شین او مر شین	بوده عین او همه عیان

که چه او نیست در سرای خود  
بجایست کی در گرد



تافت او بود مکن عفتا	بود عفتا تافت او بسان
کان او بود مندرج در ذات	شان او بود مندرج در کانت
شان زکان چون قدم نهاد بران	گشت اسرار کان بدین نشان
کرد سلطان عنایت صرا	شد روان سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو بود	اسپهان شد در عهد دژان
در عالم سپاه او بگرفت	پر شد از لشکرش زمین و زمان
و مبدوم کاروان روانی شد	سوی شمر و جود از ان مکان
از ان عدل پادشاه قدیم	گشت سمیع رخصت معشان
بود با سپیش رفیق ایجاد	بود با چپن او قرین احسان
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا مکان مکان پیدا
سوی عفتا تراختن آورد	عالم جسم گشت و عالم جان
چون بیدان کاینات رسید	گوی وحدت نمک در میدان
کرد بیدان کاینات گشت	کرد بر عرصه جهان جولان
نام او شد جواد و اعراض	نام او شد عاصم و ارکان
گشت خویش گشت و وحدت	شد نفس برین با پس و ان

تافت او بود مکن عفتا	تافت او بود مکن عفتا
کان او بود مندرج در ذات	کان او بود مندرج در ذات
شان زکان چون قدم نهاد بران	شان زکان چون قدم نهاد بران
کرد سلطان عنایت صرا	کرد سلطان عنایت صرا
وحش و طیر و پری و دیو بود	وحش و طیر و پری و دیو بود
در عالم سپاه او بگرفت	در عالم سپاه او بگرفت
و مبدوم کاروان روانی شد	و مبدوم کاروان روانی شد
از ان عدل پادشاه قدیم	از ان عدل پادشاه قدیم
بود با سپیش رفیق ایجاد	بود با سپیش رفیق ایجاد
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا زمان زمان پیدا
سوی عفتا تراختن آورد	سوی عفتا تراختن آورد
چون بیدان کاینات رسید	چون بیدان کاینات رسید
کرد بیدان کاینات گشت	کرد بیدان کاینات گشت
نام او شد جواد و اعراض	نام او شد جواد و اعراض
گشت خویش گشت و وحدت	گشت خویش گشت و وحدت

تافت او بود مکن عفتا	تافت او بود مکن عفتا
کان او بود مندرج در ذات	کان او بود مندرج در ذات
شان زکان چون قدم نهاد بران	شان زکان چون قدم نهاد بران
کرد سلطان عنایت صرا	کرد سلطان عنایت صرا
وحش و طیر و پری و دیو بود	وحش و طیر و پری و دیو بود
در عالم سپاه او بگرفت	در عالم سپاه او بگرفت
و مبدوم کاروان روانی شد	و مبدوم کاروان روانی شد
از ان عدل پادشاه قدیم	از ان عدل پادشاه قدیم
بود با سپیش رفیق ایجاد	بود با سپیش رفیق ایجاد
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا زمان زمان پیدا
سوی عفتا تراختن آورد	سوی عفتا تراختن آورد
چون بیدان کاینات رسید	چون بیدان کاینات رسید
کرد بیدان کاینات گشت	کرد بیدان کاینات گشت
نام او شد جواد و اعراض	نام او شد جواد و اعراض
گشت خویش گشت و وحدت	گشت خویش گشت و وحدت

تافت او بود مکن عفتا	تافت او بود مکن عفتا
کان او بود مندرج در ذات	کان او بود مندرج در ذات
شان زکان چون قدم نهاد بران	شان زکان چون قدم نهاد بران
کرد سلطان عنایت صرا	کرد سلطان عنایت صرا
وحش و طیر و پری و دیو بود	وحش و طیر و پری و دیو بود
در عالم سپاه او بگرفت	در عالم سپاه او بگرفت
و مبدوم کاروان روانی شد	و مبدوم کاروان روانی شد
از ان عدل پادشاه قدیم	از ان عدل پادشاه قدیم
بود با سپیش رفیق ایجاد	بود با سپیش رفیق ایجاد
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا زمان زمان پیدا
سوی عفتا تراختن آورد	سوی عفتا تراختن آورد
چون بیدان کاینات رسید	چون بیدان کاینات رسید
کرد بیدان کاینات گشت	کرد بیدان کاینات گشت
نام او شد جواد و اعراض	نام او شد جواد و اعراض
گشت خویش گشت و وحدت	گشت خویش گشت و وحدت

تافت او بود مکن عفتا	تافت او بود مکن عفتا
کان او بود مندرج در ذات	کان او بود مندرج در ذات
شان زکان چون قدم نهاد بران	شان زکان چون قدم نهاد بران
کرد سلطان عنایت صرا	کرد سلطان عنایت صرا
وحش و طیر و پری و دیو بود	وحش و طیر و پری و دیو بود
در عالم سپاه او بگرفت	در عالم سپاه او بگرفت
و مبدوم کاروان روانی شد	و مبدوم کاروان روانی شد
از ان عدل پادشاه قدیم	از ان عدل پادشاه قدیم
بود با سپیش رفیق ایجاد	بود با سپیش رفیق ایجاد
کرد از لا زمان زمان پیدا	کرد از لا زمان زمان پیدا
سوی عفتا تراختن آورد	سوی عفتا تراختن آورد
چون بیدان کاینات رسید	چون بیدان کاینات رسید
کرد بیدان کاینات گشت	کرد بیدان کاینات گشت
نام او شد جواد و اعراض	نام او شد جواد و اعراض
گشت خویش گشت و وحدت	گشت خویش گشت و وحدت

عشق بی گشت حد و قدم ۴۹  
 انتری کرد در وجود عدم



مرد و را دید منتظر را غیبا	مرد و را دید منتظر را غیبا
هر یکی زان دگر پیشش	هر یکی زان دگر پیشش
گشت هر یک دگر دگر	گشت هر یک دگر دگر
مرد و با یکدگر شدن مربوط	مرد و با یکدگر شدن مربوط
عشق آمد میان مزد و شت	عشق آمد میان مزد و شت
رزنش گشت جانی فاضل	رزنش گشت جانی فاضل
شد یکی فاعل و یکی مفعول	شد یکی فاعل و یکی مفعول
کرد ظاهر و جوب را زامکان	کرد ظاهر و جوب را زامکان
بود امکان زیستی آبتن	بود امکان زیستی آبتن
بود زانین عالم از امکان	بود زانین عالم از امکان
نیست تنها جان شپه پر	نیست تنها جان شپه پر
بل که از عشق شد جهان زاده	بل که از عشق شد جهان زاده
چون شد عشق عزم خود کرده	چون شد عشق عزم خود کرده
تج بر سپهر ناه و بت کمر	تج بر سپهر ناه و بت کمر
کرد امکان جان از خلوت	کرد امکان جان از خلوت

چون روانه شد از پی جولا	چون روانه شد از پی جولا
بقدم زان دگر عالم را	بقدم زان دگر عالم را
گشت جان از جلال او زیبا	گشت جان از جلال او زیبا
یافت خود را کجاست هوا	یافت خود را کجاست هوا
مقدش بود بر جهان یون	مقدش بود بر جهان یون
دارد اگشت دست و دل عشق	دارد اگشت دست و دل عشق
فرد زو و صد هزاران خس	فرد زو و صد هزاران خس
ادم از مهر دست یک فن	ادم از مهر دست یک فن
رام فرمان او دو صد گری	رام فرمان او دو صد گری
بود عالم ز نیستی غناک	بود عالم ز نیستی غناک
بگرم دست بر جهان شود	بگرم دست بر جهان شود
که شندست در جهان نرگز	که شندست در جهان نرگز
یا که دیدت با عی دگو	یا که دیدت با عی دگو
چون یکی باشد از تحقیق	چون یکی باشد از تحقیق
قلم او برات کرد در خون	قلم او برات کرد در خون

گشت با او روانه شد  
 چون از خلوت برون شاد  
 گشت عالم ز حسن او خرم  
 دید خود را به صورت آدم  
 چون جهان شد بیدار از تنم  
 صد پلیمان نشت و خاتم  
 قطره زو و صد هزاران دم  
 عالم از جودت یک ششم  
 ست جام مدام او صد جسم  
 عشق او را خلاص داد از تنم  
 بل که جگر او بند جهان گرم  
 سخی را که خپس او تنم  
 که بود بر پیل و رسول دلم  
 حاجی و را کعبه و زلم  
 که چپ خود بود برات قلم



هم خود را نوشت بر کف خود	چون بر لبی بر کشید قلم
کردم القه قصه را گوید	بن سیم ۲
بعد ازین که ز من سخن شنوی	شود از من از آن
که ز من بن که هر زمان ازین	عشق پی که بدین سخن اتم
می رسید این حد بگوشتن	از پس پرده تنان مردم
که جز او نیست در پسای وجود	
حقیقت سیکه در وجود	
ایمانم ز جام عشق خراب	که ندانم شراب را ز سراب
معلق شد که فارغ امن ام	از اینده خشم و هم عقاب
ز غم ششام و غم	ز معذب شناسم و ز عذاب
ست یک رنگ یک و به چشم	ست یکسان بر خط و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور	چه کز نیست را از آتش و آب
آن که چیران دست و به شو	چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست مگر زنی شود و محبوب	یت الیتم هیچ خوف و تقاب
خبر را کسی نخت خبر	نیست خبر را که خبر عتاب

۹۲

ادب از عقل و عاقلان طلبند	کس ز دیوانگان نخت ادب
من که بچشم	کس ز من چون طلب گذاشت
من که در چو تو بای زلفی	نشود چو پیش ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بخت	حاکم وقت از چیل احباب
مثل من تاب او کجا دارد	الوداع الوداع یا اصحاب
تغ در دست ترک مرست	احذر و استنه یا ولی الایاب
بستانه ز دست عقل عیان	عشق چون پا در آورد بر کباب
عشق را عقل ناورده دام	نکذشت سکار عقاب
بوی صحره نداشت هیچ بو	صید عفتا نکرد هیچ و باب
عشق چون سایبان جحر	از ازل تا ابد کشید طلب
عقل را عشق ماست و در	عقل را عشق در جنت و تاب
لوح بردست عقل عشق نما	عشق جز به و تا نوشت حکما
عقل از عشق شد امام من	عقل از و شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق ترا	خود امانت و سجد و عوا
در حد و نیت بر کنی شوب	که هزاران در آوری عتاب



دایا کرده خویش کردانت	ز سپر شوق عشق چون دود
ست از شوق خویشین کردان	ست از ز خویشین آید
کاه ظاهر شد و یک باطن	ی و د کرده خویشین بستان
بر سپر بر پی حمایت عشق	دو جانت بر مثال جباب
خسیر آب چون رود بر باد	چو بود بعد از آن تو خود در باد
اول و آخر جان عشق است	دل که جز او نمایشد سر
نبت عشق چون کشد غاب	مستکل گشت از روان سب
نم کردید عشق و شوق	عشق از رخ چو رنگد سب
غیر سلطان عشق هیچ کسی	لمن الملك را داد جواب
عقی شکی رسید از غیب	لطیفه بگوشتش بوشن سب

که از ادب در سرائی وجود	
بحقیقت کی و کرد وجود	

ای بخورشید چمن عالم گیر	کرده حسد زن را چو بد پیر
جسز در آینه دل نسا	روی خود را از بدش من خیر
شش خود را کاشته بر دل	شسته شش جهان ز لوج خیر

۲۸

کرده بر لوح عالم ترکیب	خود سپید بر مثال خود تصویب
هر خود توخ فوج او کرده	هم خود کرده طشتش تنه
م او کرده آدم و حوا	د جان عبارت و تنه
کشته مجموع عالم	کشته انون جهان کبیر
نخستین قق ز راه روح	زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابت و عاشق ایت	اوست آیت و عاشق تنه
اوست خورشید و کائنات	اوست و پاک کائنات غایر
و د و ایامی قب و تنه	ص عالم جو دن ایت حقیر
کی در او اشع غیب بود	دل که سلطان عشق راست
و د و ای که نیت حسن و اثر	توان کرد غیر را حدیر
مدلی را که وصف او نیت	خیر و لذت خویش هیچ گیر
زنگنه با او حسن و او جمال	زین سبب شد سریر عین امیر
کر که مدی تو فهم دین اسپر	در نشد روشن ازین نور
باز تو نیت با زین پرواز	مرغ تو نیت مرغ این پیر
بس خطیر تو خام و سخته	بس خطیر تو ماده است فطر



خیزد و از خواب بیدار گشت آرد  
 در نه دست از طلب می گزارد  
 اگر ترکیب تو کند تخلص  
 حق و حق بجانب با یار کرد  
 اگر آبا و اجداد جسم  
 ز اتحادی که کرده است حاصل  
 پس ز تو سلب شوند اعیان  
 پس به اپنے کفن زار و رخ  
 بشاید که چون یکی گزارد  
 از چه رو عشق و عاشق و معشوق  
 چون دلیل و عذر زمره گزارد  
 بهیچ سز و مر ترا اگر گوید  
 زبان صبح بی شیر

که بر او نیست در طریقه وجود

خجسته کی که در وجود

عشق چندین جاب طلب نمود  
 بر رخ او چیت شد بدان ستور

اگر عاشق بید و جسد تمام  
 پس تشنه ی خوی او کیست  
 چون بیداری وقت و وقت شود  
 بعد از آنش حال نباشد  
 بستاند ز دست انجاش  
 بر اندازد چو ر مشوقش  
 خرد پیشش در پوش  
 فرض از نام عاشق و معشوق  
 نیست الا اتحاد غیب و کلام  
 زانک عشق و دید پستیا  
 بود پستور در جهان قدیم  
 خود بخود طالب و مطلوب  
 بود در نور او همه انوار  
 حکم او را کی نباشد کم  
 یک میخواست علم او معلوم  
 کند از روی عشق یک یک دور  
 پدید از هر چه خواست نور  
 پدید از پردای عشق عبور  
 وحدت عشق بی نیاز نبود  
 کندش قرب عشق از مراد  
 وصل عشق از او کند مجبور  
 چون گشت از لباس پی حور  
 من مراد از حجاب ظلت و نور  
 نیست الا بروز و عین ظهور  
 پشتر از حجاب زور و غرور  
 بود مسرور در سپهری سرور  
 خود بخود بود ناظر و منظور  
 بود در بحر اوج بی غور  
 ابر او را کی بند مامور  
 یک چیت در تشنه



نقش بود طاب شاگر	تا که نسیم شود بدان مشکو
نظری کرد بر جهان خراب	شد جهان خراب از آن هوا
بوی زدن کرد عالم	نقش عشق چه صاحب
حس راجع عشق حاضر کرد	بزمین ظهور و ارض شور
خوش برانگیزت صورت عشق	کلمات و کون را تپ بود
گشت داوود عشق زینب پری	خوانده در کوشش کانیات زور
شد پسیان بوی شهر سبا	برده مانوشتن و خوش ظهور
سوی ظلت شافت خضر و ا	کرده بوی جان فانی ظهور
شاه فیض بوی روم آمد	جانب جین و ایش حضور
در عالم سپاه عشق گرفت	شد جهان از آن سپاه پر شور
گاه سلطان شد و کی خن	گاه استاد گشت و کفر دور
گاه تارن شد و کی معروف	گاه از اگر شد و کی مذکور
چو که خود را بر کف عالم دید	مسترد و تنوعات نمود
<p>پرده بازگشت از رخ خویش تا که شد در لب جهان شود</p>	

از روح کسی بی کسارت	بر سپهر کوی عشق باز گشت
مرقا عیش را خیر میارزید	ست روی متاع کونما کون
سنگی نشسته عطاریت	بر سپهر چاروی بازارش
ب شیرین او شکر باریت	شریت نوش او و خوش است
فران اویت و دیاریت	مرطوب زار روی چشم خویش
مری که را امید تیاریت	از شاخه ناب شامپیش
در جهان هر جا که مشیارت	گشته از چشم امت او برت
در جهان هر جا که خاریت	از لبش دام کرده باد بهت
مر کجا سپرد و دل کجارت	گشته از غامت و درخشید
مری که را که قدم خاریت	از بی کسیتان روی ویت
زیر تر تار مویش زماریت	زیر سرچین زلف او چیت
خالی ز سبک او چه عیارت	قامت پاکبش به چالاکیت
دل بر گشته چه پر کجارت	کرد بر کرد قطعه فاشتر



خمر خادوش چنانزیت	طرز بند و شش چو طرارست
ست شکر چشم خوارش	مرکبا در زنه خون خوارست
حس از مکر او بدید اعدا	مرکبا نام مکر و مکارست
غم بگریش بجا تواند گشت	چو او هر گز که غموارست
روی او را بهر طرف رویت	مر طرف سوی روش نظارست
می کند بر وجود او افسار	چستی مر که اگر انکارست
گرچه مکر پنهان انکار	نفس انکار منکر اقرارست
آنچه تو دین و بیستی	بشر از زخوارست
پاربان را علم او شست	چو که شستی نمود انبارست
یاز دیوان او تکیه فخر	یاز دفتر نوشته تطوارست
سوی او سیاه و دود در	هر گز اخیش و رشوارست
از پی کیش زلف او نیست	در میان هر که اگر زمارست
رو بجز آب ابرو پیش دارد	در حجاب مرکبا که دین دارست
بختت در پرتیست	مرکبا در جهان پرستارست
یک سخن کوی صد مرزبان	از پس هر زبانی گفتارست

دو جهان از جمال او گیت	عالم از روی او نمودارست
گشته پید از تاب رخسارش	مرکبا آفتاب رخسارست
نیت دیگر کسی در موجد	غیر او هر چه مت پندارست
این حرکت را باره گفت شین	جزی نیت کرد چه بیارست
چشم بجای تا بیان بینی	کر ترادین و دیندارست
<p>اگر جز او نیست در سرای وجود</p> <p>بختت کسی در موجد</p>	
ای تو نمی شده چو بای	وی نمان گشته از موی بای
سج سویی نه هر سویی	سج جایی نه هر جایی
تا جبراشدی تا شارا	گشته ام از پی تو محسرای
ست امروز حسن بی ثلت	در خور و پنهان تماشای
از پت در بدر سپه کرم	شده ام از پی تو هر جای
از جیب ساکن می شود دل	چونک تو ساکن سودای
نوشته درون خانه دل	من ز سودا گشته موی
چون ز چشم می شوی پنهان	چونک از چشم من تو پیدای



خیر تو نیست کس ترا جو یا	حقیت ترا تو جو یا
با تو یک دم نمی توانم بود	بی تو ام نیست هم گنجایی
تاب دیدار تو ندارد پس	گر چه برقع ز روی بگشایی
من ندانم ترا اگر دانه	بنود از من تو پی که زانی
کس نداند درون دریا را	گر آنکس گشت دریایی
از تو یا بد مذاق شیرینی	نی ز حلاوتی ز عذای
بی لب خود کجا تواند کرد	بشهرین لبان شکریایی
از خط یافتن سر بری	وز قوت یافت سرو بالایی
ست بر روی تو جهان عالی	که رخت را از دست زبایی
یا بگرد عذار تو خطیت	یا قوت ز عذار زبایی
من چنانم ترا که بایم	تو چنانی مرا که بایی
نیستم غیر آنچه فرمودی	کم غیر آنچه فرمای
هر چه در من دی همان شدی	که منم چون نی و تو چون نی
کم دافسون شوم تو بخود	اگر کم کی که و افزایی
ز بدی دارم و در نیکی	نه خودی دارم و نه خودی

من که باشم که تا ترا شایم	تویی آنکس که خویش را شای
زان کسی نیستی که زان خودی	چو کس را نه که خود را یی
خیر تو نیست چو کس بود	زان به لب بی شریک و یی
و جهان جو چسب و توجانی	و جهان اسم و توسمایی
چون مرا از تو مانند اشیا	چون تو هستی جدا شیبی
خیر و چسبی و وحدت و کثرت	تم تو حسی و تم تو شیبی

مست و غمزه تو نیست

حزن و غمزه تو نیست

مرغان کسوت و کربوشی	بیا پی و کربوش آیی
که ببالای خویش رات کنی	که رات او پی و حوایی
مرفیس قد قاست خود	بیا پی و کربوش آیی
پس کاه و کاه بختونی	واسطی کاه و کاه عذری
که عزیزی و کاه عزیزی	که بپوشی و کاه بپوشی
چون بکشد جاش و دلم ساکن	یا در من چون که نیست بکشی



باید از گنایات یک گشت	از سپاه وصل یاد یک تایی
سزای کی روی ز غریب خود	تا ز شرق چه محسوس برای
از تو دوست بی تو دای	از من و ماست بی من دای
بستن مشهور و دین	چوبک یابی بدست نیایی
پس بدانی یقین و بشناسی	پس بر بینی خیال و نباشی
که مرا و نیست در سرای وجود	بجست کی در گرد
نم از حبیب چون الکلی المی	فی ثمر عشر ذی قعدة
ست و شین نهان کجای	عبد الرحمن انوار فی عیال
فی دار السلام هم نداد	
م	







ای زمین و زمان نه نشون	آستان تو وادی این
روی تو آفتاب بر آروز	سوی تو رشک ناهای حق
عقل کل در تو سویت تو	روح قدسی تو اولیاست
جان سنی منی جانها	جمع در صورتت بود پس
خاک پای تو قبله حاجات	آستان تو مرج و مان
خوشه چین تو بود و سپان	بروی از تو شنیده ویرقان
وارث رتبه نبی و پیا	جامع نشاء چپین حسن
خود تویی بسا و معاد	باز آید جزو کل و کل
هیچ موجود از تو غالی نیست	تو منزله ز منزل و مکن

این جهان سایه حقیقت است  
شاه راه یقین طریقت است

هر چه هست از تو یافت وجود  
غیر تو نیست و اجد و وجود

روی تو چشم تو تواند دید	ز انگشتم شادی و غم میشود
بر جهان تو ختم رفت کمال	کشت طاعت قیامت موعود
مرکز نقطه ولایت کل	دل دانا ی غیب دان تو بود
روح باقی تویی یقین امروز	در سر آینه که چهره ی خود
پستین نیر عقد تخمین	دست غیب تو عقد را که بود
غیر تو نیست هر چه وجود	معنی از اسم یک شود وجود

این جهان سایه حقیقت است  
شاه راه یقین طریقت است

سرکالی که هست جله تراست	بر قدر و قیامت قیامت تراست
صفت تو حجاب ذات تو شد	کر چه خود ذات اوصاف تراست
نیست موجود در حقیقت تو	کثرت اینجا مراتب تراست
چون در اولی جسد تو نبود	آخر الامر نیز جله تراست
در بین البتین یکا که کنم	ذات تو عین جله اشیاست

ای تو و جله تو بجز تو نبود  
همه عالم بدین سخن گویا است



این جهان سایه حقیقت است شاه راه یقین طریقت است	
بحقیقت توئی مکان مکن	تو پائیده هم زمان مین
گاه سازی ز کاینات مکان	گاه برتر عرش عین
سرای تو در عالم اشیا	ست چون آب و گل مین
نشانی ترا عقول و نفوس	تو یک ره بردگان و یقین
بیچکر عارف کمال و نیت	ست احصی خود گواه برین
دانش او ذات پخت	سیر عصفور و جبرئیل امین
ما و من خود یکاست جمله توئی	روی خود را چشم خود بین
این جهان سایه حقیقت است شاه راه یقین طریقت است	
غیر تو نیست دیده و دیدار	لیس فی الدار غیر کم دیار
جرم خورشید جز یکی نبود	گر چه عالم از دست برانوار
پر توش نیز هم یکی باشد	درود یوار اگر شود عوار
ذات احد آمد و صفت واحد	عین یکدگر ندیده تکرار

در بیان

در بساطت عدد جهان بود یقین کثرت از زبان پیداست	
غیر تو نیست اول و آخر	چه ده و یک چه صد هزار
این جهان سایه حقیقت است شاه راه یقین طریقت است	
این همه رز که گشت عیان	صفت نظیر ولایت دان
در باطن نبوت و حکمت	بوده از خلق پلهای پنهان
کسوت کاینات پوشیده	قرنهای زیر پرده دولت
گاه ساز مقام در جبروت	گاه در صورت زمان و مکان
گاه در تنگنای خلوت ذات	پاک و صافی ز عالم امکان
کنه ذاتش و رای او در است	عقل کل در صفات او حیران
در مقام نبوت ذاتش	نه وجود و عدم نه نام و نشان
ای منزله ز سر چه موجود است	در ثنای تو لاکشت زبان
قطره پیش محیط مهد است پیش تو قطره است سر و جهان	



این عالم بهایست  
شاه راه نفس را نیست

نم این در زمانه آسانست	شرط این راه داد و داشت
سر که بر بخت سرفراز آمد	و آنکه جان باخت عین جانت
حد آن دس که در عشق	پاک باز و در دست پالت
غیر محبوب چکلی سحبت	و آنکه این در نیافت نداشت
بگذرانستی مجاز خوش	سر که گذشت شخص شیطانت
سر که با بر سر وجود نهاد	عده راه شیر برداشت
سج دای که بود اصل وجود	شاه حسنی حسین لطافت
خود سر بر وجود هر توبه	و در کونین چاه سامانت

این عالم بهایست  
شاه راه نفس را نیست



نیک



غیر یک نشان نمی بینم	در جهان عیب جان نمی بینم
جسد میجویم از کفار و یان	بجز او در میان نمی بینم
غیر یک آفتاب مرا فروز	در زمین و آسمان نمی بینم
از گران و خوب تا امکان	غیر یک کاروان نمی بینم
این همه سال دماه و هفته و روز	غیر بسط زمان نمی بینم
اثر شور عشق و سوز طلب	میج در صوفیان نمی بینم
غیر انسان درین پیرانی خود	حاصل کن نیکان نمی بینم
تو ز پادشاه خویش محروم	میج جانی جان نمی بینم
دل و دینم بر دایان و دلدار	اثری ندین و آن نمی بینم
زاده از دودمان خویش کوی	خیری از دودمان نمی بینم
خانه عشق جای درویشیت	بجز این خانه دان نمی بینم

بجسم یقین بدیم دوست  
غیر او در حجب ن نمی بینم



دل حیا بدید و آید طلب

کرد باقی حدیث گفت شنید

سایه دست بر سر ما	ابدانه خطه اید
عاشقان در وصال شوقند	دور ازین حال زاید غنا
زده گوید براه عشق درو	عشق میگوید بشکس که میفرما
راه عشق ارچه پس خیر بود	میرساند بقصد انصاف
خطری نیست در طریقت عشق	که شرمیت بود شفا ترا
تو ز خود دوری سیر روی درنی	یار نرسد یار میزند که بیا
که تو چون زده روانی این را	سرچشمه بگوید آفتاب
و که از صدق یاوری یاب	هر چه گوید بگوید صدقا
یت جز عشق در سپهری	حقیقت اگر شری پنا
عشق میگوید و موسی شوی	از زبان تو با تو ای دانا

دل حیا بدید و آید طلب

کرد باقی حدیث گفت شنید

ای دل چپه جذبی پوی	بطلب از خود آنچه میجو
--------------------	-----------------------

لش

تشه آب را طلبکاری

دست بر سر چه میزنی زرقا

یار مرست و جام می بردست

چون رسی در شایه دست یار

نیت طلب در حجاب تو

چون ترایا رسد تو بخوار

بر عشق کی خجسته از تو

آن طرف رفت طالب درویش

کرد واقف از حقیقت دل

پنجر زانکه بر لب جوی

چو کعبه دوست روی روی

زهر عذرا در دوزخ جوی

تو که از قرب عید میجوی

اگر از صدق طالب آوی

دست از خود جانی شوی

مگر از خاک زده می روی

تو باو کی رسد کین سوی

وصف او می شنوی میجوی

دل حیا بدید و آید طلب

کرد باقی حدیث گفت شنید

سر که از یار خویش شد شاد	غم ایام بر کز زخا و
دامن یار خود گرفت دست	غیر که داشت بر خد باد باد
آتش شوق تیر تر یکین	خاک بنیاد است ارد در باد
دل میبکس نشد نزدیک	از دل یا هر که دور اند



عشق چون حکم خویش طلب کرد	دورمان سر جاک یافت نهاد
آتش محو بر بود کرد خواب	مهر خسرانی که دید کرد آباد
بخرابات عاشقان چو رسید	کرد از نو عمارت پیاپی
داد میخواست عاشق از معشوق	چسب معشوق داد عاشق داد
عاشق از چسب پیر شد خشنود	چونکه معشوق رو خوشی کشاد
سرد و بام بر از کف می تند	بشود آنکه بود نیک نهاد

دل عیان دید با محبت مطیبه  
 کرد باقی حدیث گفت و شنید

زاده اجند کرد و خود کردی	بخود از خود خسران کردی
از فراق چپ و چو رقیب	بادم سپرد و کونه زردی
نیک را از که چشم بیداری	تو که با هر کسست بد کردی
عشق تیز از چه میکند آتش	نشود کرم زاده از سپیدی
ای دل از دست رافت شفا	از رقیب اره در غم و دردی
نخ می نمت جهان بد و ج	لقمه در دیار اگر خوردی
خار دینی دون بد و نانی	که تو در بلع معرفت کردی

طاقت افشا به عشقت نیست	ای که از هر سپای پروردی
جام می می پستان ز پنهان	کرد به صاف و بود و دردی
صاف و دردی تو بشان گفت و	در حسرتی یار اگر فردی
چچو درویش آشکار و نهان	این ترانه سپای اگر کردی

دل عیان دید با محبت مطیبه  
 کرد باقی حدیث گفت و شنید

دانه عشق است و پنهانی	مگر این علم را پنهانی
کرچه در غوص کردی غم	چون نداری تو عشق نهانی
نبی ره بدست از منطق	کر حکمت حکیم یونانی
حکمت شرع را ده از دست	کر تو داری سپهرستانی
داد از عشق مطلب جان	کر طلبکار نور ایمانی
منطق الطیر را چه مطلبی	میست منطق سلیمانی
حق نیایی مگر کشف یقین	کشف و کشف را چه بخوانی
نه روان میروند همچون باد	تو چو خاک او فاده بیانی
سراجیت با تو میگوید	کر بدانی کمال انسانی



کز تو هم خسته زیاده  
سر براری ز جیب بجان  
چو درویش از فاشش کنی  
حق عشق بر زبان سپی

دل عیان دید آنچه طلبید  
کرد باقی حدیث گفت شنید

سر منم درازی ز راه انظار	سر عاشق بر آستان ناز
اگر آن یار را طلبکاری	با غم و درد او بسوز و بیاز
در ره عشق او سبک سپرو	سر چه پیش آید تب بر آید ناز
بصفتی ای او دوری از	راه ازین میکنی غرضش از
تخم خدو چه پدید میکاری	بر آن کبر و کینه باشد آزار
پر تو نور عشق و نا طلب	گر عینیت شود بسوز و کداز
بر دست سر چه نیل از خاطر	شودت سر چه دست نیک بهار
بناید ترا طریق یقین	بنام خیال و غفلت و عجز
برود و در پر رفتنی باشد	در بان یار است از آید از
اگر رویش بود شد سلطان	با تو میگوید این حدیث بهانه

دل عیان دید آنچه طلبید  
کرد باقی حدیث گفت شنید

چند روز

کرد باقی حدیث گفت شنید

چند درویش خود کوثر ناری	خواه را چون تو بنده بنداری
بگذر از خواب کی آزار دهی	گر سپهر بندگی او داری
کز کران رگشتی از غم و دلت	طلب راحت بیکاری
از رقیبان راه زن و عفت	اگر تو آن یار را طلبکاری
در جهانیت غیر کی بشونی	دن سپهری مددگریاری
تخم عشقش در رخ آید دل	هم پیوسته است اگر کاری
فرع عسر را کنی معور	عاصل از گشت خویش داری
تو چو یوسف عزیز مصر و جود	او که زنت میکشد خوار
کلن پستان جانهای اویت	گر چه در جرم شمشیر شکنان خاری
عاشقان در وصال میگویند	گر چه ز راه بود از آن غاری

دل عیان دید آنچه طلبید  
کرد باقی حدیث گفت شنید

چند باشی بزده خود و سرور	نیست از تو به تو باغ و در
ز راه آنچه گویند از ثروت	عاشقانند در جوار شهر



نشوی از قبول مردم	تا نگردی ز روحی خسور
بغل غمزه کی شود خلص	که غرور است شیوه ز دور
گر شود خانه حدوث خراب	دار ملک قدم بود سمور
بج طالب شود بخود نزدیک	تا ز مطلوب خود نماند دور
یار در بزم و عاشقان است	در حضورند و زاهدان بخطور
هر که شغول عشق یار بود	فارغست از بهشت و خور و تصور
پادشاهست هر که شد درویش	ز بنا بود غم بود سپرد
فاش میگوید این سخن یار	پیش از غبار میکند سپور

دل عیان دیدار خسته طلبید	
کرد باقی حدیث گفت و شنید	

بزم زندان پنهان یار	زاد خشک کی بیابد بار
اگر آید درویش چسبش	ز بد و ناموس پس ابرو کنار
آتش خسته و توبیع	بنده و زود جام بی پرور
یاد چون یاقی شود	تا شود از چو جلیل بهر در
هم یارست صورت و معنی	لیکن نهان در دیده آید

۹۴

چشم حق بین غیر دوست ندید	هر چه آن ظاهرست در احوار
پیش بر او دست هر چه می بینی	فوق و تحتست هم همین بسیار
ست پید از مشرق ایمان	نیست پنهان به غرب کفار
هر کسی زو بصورتی خوشنود	غیر این نیست معنی احوار
اگر محروم شت ازین معنی	معنی دست صورت انکار
گر چه میگوید این حدیث پیر	لیک درویش میکند اظهار

دل عیان دیدار خسته طلبید	
کرد باقی حدیث گفت و شنید	

نور و ظلمت هم بود در باب	ظلمت از نور چون بر آب از
غیر یک نوریت در عالم	که از وظاهرست آب و سراب

شیرین و زرد و چو شیرین	
شیرین و زرد و چو شیرین	

روی او ز چوین لعلت چمن	تا شود در شست خط و صدا
عشق یارست اگر کند پیر	که بحشمت تواند آید خوار



هر که می پرسد ز ایشان  
نیست موجود غیر یک سنی

خوشتن را بدان که در باب  
کام آمد چون تبار حباب

غیرت حسن اگر شود ظاهر  
مفتیان طریقت عشاق

دل حیان دید ایچ علی سید  
کرد در حدیث گفت شنید

صبح از شرق مراد سید  
یافت مقصود خود دل ایران

زنده شد این بار زخمی  
ز سبب کز آن پند زخمی

چون است خوشتن را دست  
که بود آنچه می طلبد

از وصال

از وصال کس نیست بخرد  
خبر از عشق بایر کمتر یافت

عشق در میان کاش  
که در عالم نیست عشق

عاشقانه در وصال  
یافت در بارگاه سلطان

دل حیان دید ایچ علی سید  
کرد باقی حدیث گفت شنید

تم التبرجیع بعون الملک السبع و الحمد لله

فی سابع شهر ذی الحجه  
سنه ست و تسع و ثمان  
حسن العبد محمود کاتب  
تاج و زمام سنه ثمان

که بر شش خرد یا ببرد  
هر که در دهر بیشتر کوشید

عشق در عالم نیست عشق  
که در عالم نیست عشق

غافل اکو محب زرقیب ندید  
دل در ویش کنز یا برید

توان از زبان عشق شنید  
که در دهر بیشتر کوشید

تم التبرجیع بعون الملک السبع و الحمد لله

فی سابع شهر ذی الحجه  
سنه ست و تسع و ثمان  
حسن العبد محمود کاتب  
تاج و زمام سنه ثمان





ای زخت آشوب دل عاشقان	چون تو شیخ پست در آید جان
یافت ز جود تو دو عالم نشان	دور کجا بود تو عالم نشان
قص خور از عکس زنت در نشان	مگر محط از کرمت در نشان
از همه دو صورت و منی قوی	سر و جهان جسم و قوی مجربان
پرتو انوار تو در کاینات	ست جو و پیرانه و کج نشان
ای دل اگر طاب بای کز	از غم و اندیش سود و بیان
رو بر عالم تو جید آرد	تا رخ مشوق به پیمنی عیان
گر شدی اگر ازین کنت و کوی	یا نشدی عارف خود و بیان
کوش دل از حق طلب جان	تا شنوی ز در و بام جهان

ای ز غم عشق تو جاننا خرا	ز آتش سودای تو دلها کجا
--------------------------	-------------------------

در شکل

در شکن زلف غم اندرخت	جان جهانی شد در چرخ و تاب
بی نعت آرام نازده لم	بلد رخ تو چشم مرا نیست خوا
پشت دل غم سوا می تو کرده	عاقبت افتاد و بخت عتاب
چون ازین ازمن میکنی رفت	سوی خرابات دویدم شتاب
تا رخ مشوق به پیمنی عیان	یا بگفت آدم قدی زان شتاب
پرخرابات مرادید و کنت	تا گشتی خانه پستی خراب
ساقی وحدت نه در جرح	شاید غیبی بکشاید قباب
تا رخونی کن ز غشای عباد	تا شنوی از دلف و بخت و زباب

کما عظمیاری بی انی در	بر کده از نقش و خیال در
-----------------------	-------------------------

از ختلی باوش پست نطیر	جلد آفاق جو بد ز نیر
شش پیر تو ز نوار تو	کرده طور از رخ بر نوار تو
طالب اسرار تو شاه و کدا	عاشق دیدار تو میر و وزیر
دل که مرا منو پس مرا از تو	گشت زلفت شرفان ایسر
نقشهای شیشه زرد و کدا	راه خرابات فنا پیش کن



تفرقه در دو حجاب را که دار	بر در میخانه قراستی چسب
سایه خنانه وحدت رسید	با تیر در غنا و رخ دلپذیر
از کف آن باقی باقی برش	جام لبالب بر عاده فیر
شکوفه کوی خرابات باش	پیشتر از هر که طبعی بهیر
چون کشیدی ست ز جام	با تو بگویر یا نمک نفیر

کما یطلبه فی ان قوی  
بر گذارد عشق و خیال ویدی

از غم آن سرود کل غدار	رفت ز ما طاعت و صبر و قرار
بجوه کوی گرد رخ خوباد	از تنق غیب بختل و سار
نور رخ اوست که طاهره	از همه صحر و کل و لالزار
سی کن ای دوست که بی غیا	صورت نقاش ز نقش و نگار
قات مشوق در اغوش کمر	شاید قدس به نشان پیکار
عیش غیلت غیبت شمر	وقت کل و جام مل و روی بار
ای دل غدین سیکین	خون شده از در و در و در
کوش نیخانه وحدت کزین	کج خرابات بکن اختیار

پیر خرابات زانجام خویش	با تو دید جام می خوشکار
جام می در ظل کران نظر	ساعتی و جبال بکار
ذوق چنین بزم ندانم کسی	وصف چنین عیش ندار شما
تا که شوی ست می و جوان	با تو بگویند صغار و بیکار

کما یطلبه فی ان قوی  
بر گذارد عشق و خیال ویدی

کر تو طلبکار خدای پی	یک نیمی از سر صدق و صفا
مجلس ما را از وجود شرف	ساز منور می ای خوش شفا
پاک شوار تفرقه کاینات	پستی خود را بکند او در ا
تا شنوی ز غم سر غیب	از نفیس سوخته پنهانوا
کرند بدست چنین جیستی	یا که عسر کرامی و فنا
در رخسار نم خطری کن غریز	تا که شوی عارف بی منتها
نور خدا جوده کند نرزان	در نظر صورت ما و شما
زود به بینی جو عمارت فیسر	با همگی او همه او عین
وحدت و کثرت به هم آمیخته	سر و حجاب من مظهر نور خدا



کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی



دقت آن شد که کار در یابیم	در شب است عیش و شادی
دین عرص را فرو دریم	چرخ ز بهر دوزخ برآیم
ما که ایمان کوی یکدیگر ایم	ز میان کج بگردیم
ز نوزد زمانه در خشمیم	ز جای سپهر در تانیم
ز اسپر لن نام و ناموسیم	ز گرفتار ملک و اسپاسیم
بن رنکان یکدیگریم	دشمن شمشکان قلایم
کردگوی منان پی کردیم	تقصیر که فرصتی یابیم

باستان باورده شده خوریم  
کسی که خورده شده خوریم

سر که او آه عاشقانه زند	آتش از آه او زبانه زند
شش شش از آن برافروزد	شعله چون بر شعله بخار زند
می در آید بخوش و طرب	کچل و کبر بر آسمان زند

سر که زان باد جسد بر بند	لاف مستی جاودانه زند
بدم آن دم که با پستی	شاید مادم از جبهه زند
با حیران جادوگرستی	این کند رقص و انخانه زند
خیز تا پیش از آن که من عمر	بال زرین را آشیانه زند

باستان باورده شده خوریم  
کسی که خورده شده خوریم

عقل با روح خود پستی کرد	عشق بر سر دو پا پستی کرد
از پس پرده چشمان پستی کرد	چرخ خود و دوار پستی کرد
ناگهان التفات عشق پستی کرد	غرض شده عوی خدای پستی کرد
کار دریافت زنده فرزانه	رفت و با عشق آشنای پستی کرد
صوفی افروخته و پیر پستی کرد	در سر زهد و با رسل پستی کرد
هجر بر ما در طرب و رست	وصل آمد که کشتای پستی کرد
خیز تا چون ارادتش مارا	سوی بخانه رسنای پستی کرد

باستان باورده شده خوریم  
کسی که خورده شده خوریم



عشق کجاست و روح ویرانه	عشق شست و روح پروانه
در پیا بان عشق پی کرده	روح در موش غسل دوا
دست ناله تر و دامن عشق	ره بنزدل نبرد و فرزانه
حرم آن عارفان که پی را	پشت پای زرد و مردانه
آدم از دانه اوست و دایم	آه از آن دام و آه آیدانه
عمر در باخسیم تا اکنون	که با فسون و که با نپانه
بعد از امروز که بدست آیم	دامن یاز و کوچ و نیخانه
<p>باستان با و نه سینه دریم          یک عذر زمانه دریم</p>	
عقل را دانش و ریاضی نیست	بستر از عشق و نه ریاضی نیست
طلب وصل و عشق و زین	کار هر نفس که آید نیست
نام جنت بر که عاشق را	خوشتر از کوی دوست طای نیست
پای در کوی زهد و زرق	کانه ران کوچه آشنایی نیست
بر در خانه و رو که درو	جز برای پی و بیایی نیست
پیش ما مجلس شراب و خوش	مجلس و عطر را ضیائی نیست

راه بخانه گیر و مرثب و روز	خون در اسلامیان ضیائی
باستان با و نه سینه دریم	یک عذر زمانه دریم
آه ازین صوفیان ازرق پوش	که ناله از دین و دانش و شو
رقص را اسب برقی میان	لوت و راجه سوره هلقه بکوش
از پی صید و پس را نو	تر صد جو کره خاموش
شکر از آن کیستی صوفی	عشق میزان و باد بکوش
خیز و پیش از آن که ناکامی	بر کشد صدمه و خوش خروش
با صوفی کشان در آتش م	با خیر با تیان عشق فروش
رو بخیال نه منان آیم	با و نه در جام و جنگ در آغوش
<p>باستان با و نه سینه دریم          یک عذر زمانه دریم</p>	
خیز جان تا جانم برد آیم	با و نه منم نه برد آیم
اشب شادی زیر ران آیم	وز تسبیح تا زبانه برد آیم
پیش ازین عهد زمانه بخوریم	دل در کار زمانه برد آیم
زهد و تسبیح دام و دانه ما	از این این دام و دانه برد آیم



شاید و قتل و باده بر کسرم	دلف و جنگ و خجانه بردارم
پشتر زانکه ناکه بپوشی	دست ازین آشیانه ببرم
یکزمان چون عبید زاکانی	راه خستار خانه بردارم
<p>باغیان باده بخت خوریم          تنهایی غصه زمانه خوریم</p>	
<p>ای فلک بجز کوه کویت          سر بخواند سون و شمشیر          سایه با پشت بر سپهر خورشید          جلد قانون عقل اطل کرد          مرغ دل را بپیکند ز سوا          گر جابویت آورد چون کل          پیش خراب ابرویت جو مال</p>	
<p>در رخ غیری نماید یار          حلیه از یار که بود اقبال</p>	

ای بزم

ای ز بحر تو قفس عالم	دن ز آفتاب تو آدم
نی ز دریا فرو یک قطره	نه ز خورشید ذره شده کم
قفس مهر کشت نماید	دن در آفتاب شده بهم
خاتمی ساخت حسن از لعل	عشق باشد بکین آن خاتم
چشت از غن یکینه بخت	بست از بوی پستی ندمم
بحر وحدت اگر باره موج	خون کرده در وجود و عدم
باور از من اگر پنه داری	بگر از چشم اعتبار تویم
<p>در رخ غیری نماید یار          حلیه از یار که بود اقبال</p>	
<p>صیدم ترک خواب کی کنم          آتش طبع من می فروخت          و صیف نمون از زبان تنگ          داز کر اهل به پنهان بود          بحسب بخوانم آفرینش را          بیهیدم بواهی جسد</p>	
<p>سایه را آفتاب کی کنم          تخی جوی آب کی کنم          با شراب و بکباب کی کنم          پیش جنگ و برباب کی کنم          آمازا جاب کی کنم          دو جاز را سراب کی کنم</p>	



دل ز اغیار و یاری پر سید	مر زمان این آب کی گستر
در رخ عیسوی قایم دار	حالی از یار کے رود اغیار
در دل با بخت ترغیب است	در سپر با بغیر سوا نیست
متم شمعان بلند کز نو	بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم غامذ و پای کز نو	بجز زلفت مرا سر و پای نیست
بس که شغول با دماغ و پیشانی	بجز زانگشت پروا نیست
عاشقی بر خود و دیندانی	که تراست عاشق و نیست
آیسان تو از کنارم رفت	چون کنارم میا در پای نیست
ای دل از روی او پرست جان	چشم کم وین تو بینا نیست
در رخ عیسوی قایم دار	حالی از یار کے رود اغیار
مر که راورد تو گشت رفیق	آیت زفق کوی عشق است
خود خرد و دان کند مسلم	از دان تو گشتانی عشق
آیت نذر را مغیر عشق	بجالی تو ہے کد تینق

صفت ماه را بظن غبار	بجواشی ہے کد تینق
نیت روشن ز غبار	بس که کرم نکر ای عشق
دولت عشق جزو ایت نیست	تا ایت کرا شود توفیق
چشم تعلید را بکل بر بند	بکر اینک بدین تحقیق
در رخ عیسوی قایم دار	حالی از یار کے رود اغیار
بر تو عوغای عاشقانی شد	بر درت زار بی غمان شد
راز عشق تو بر لبم کدشت	چون مسخ غلی از زبان شد
نیت کون و مکان تو خانی	وین عجب کز تو لاکان شد
چون کثامی شرب اغیار عشق	ساع جیس و جام جان شد
چون کشیدی کان ابر و را	تیر چشم تو در کان شد
نور برت بر آسمان افتاد	از درخت ماه آسمان شد
خیر تو نیست در جان کز تو	باطن و ظاہر جان شد
در رخ عیسوی قایم دار	حالی از یار کے رود اغیار



مشهور زنده باده پناست	نیز آفتاب رسواست
سر کجا سایه افکند خورشید	دن نامچار پست شد است
نی بایرم بحال دست است	نی ازو طاقت شکست
در جمال وی از در غیبه نور	مردم چشم تنی شاپست
عجب باغ دولتش خواهم	اگر خورک نشین صحرایست
ماه برج سعادتش انام	ز آنکه در اوج چشمت زیباست
آفتاب در اوج سر زدن	بین کرد و بویج نیاست
در لوح غریبه نماید یار	
حال از یار کی بود اخبار	
ماشتان از عشق می کشند	در بلای پسین می پیغم
نور زلف تو در میان افتاد	حلقه عاشقان بر داشتند
باد بوی بار و حیرت آرد	ی دلان بحر غم به بکشد
ی که شتی چه سود و سوختن کل	راست از رویین می نقت
لایق شد و این است تو پست	که بروی کل و پیر خستند
ایزدان کان شت در پسین	کرج طاعت سپهر هم خستند

دیده بخت که بعد عیان جود	زیر کل آفتاب بنفت
در لوح غریبه نماید یار	
حال از یار کی بود اخبار	
از رخت ایشی قرین کرد	وز بخت چاشنی شکر کرد
کر سر زلف را بر آفتاب	نفس آفاق شور و شکر کرد
چون میان تو میج پست چرا	سپس راه میان کمر کرد
پیر من چاک میزنم مردم	که ترا پیر من ببرد کرد
پیش پیکان آسم از نور شید	هر عصر آسمان سپر کرد
چون رخ زرد را نم بر خاک	خاک پای ترا بزر کرد
بفر جو بهندی نه بید آنکه چون	پرده از روی کار بر کرد
در لوح غریبه نماید یار	
حال از یار کی بود اخبار	
سیتم ازین نوری علم و ادب	کار پناست غیر ذوق طرب
لوح درین سراسر از تو گرفت	هر کرد و چون ج طفل و بخت
پر توی از بیاض روی تو درود	بسیار از سواد زلف تو شب



از زبان بزم حدیث لب	جان شیرین میرسد برب
ساحل با تو کرده ام ای	تا تو با هم شدت لب
مستی باز چرخ ساقبت	هر کسی بی تو ز این سر برب
گرد پی جلال صورت دوت	پس از خاک پای و طلب

در رخ فریبی نایار / خالی از کس که رود اینا

ثم التراجع بنون الملك البس في سابع شهر محرم محرم  
سنة و پستین و ثمانه بحج الله تعالى  
و حسن توفيقه و الصلوة والسلام على خير خلقه محمد و آله  
الطاهرين و سلم بسلام و ايا ابداحا كثر كثر العبد الفقير الحقير  
خادم الفقراء و المساكين الراغب بنات الله الملك

المتمنى سطر نوح المشددي تاج و الله  
عن سيادة و صفات  
على العالمين به  
واحسانه



ای روی تو با عالم آرای	چون ماه ز پرده روی بنای
چون طره تو شکست عالم	بر حال شکستگان بنجای
کستی خنجر لب گزینی	طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پندت	بر لب خط غم برین نیزای
از کزین تلخ سوخت باغم	شیرین لب خود بخند بکشت
تو بجای درون جان گرفت	من بچویم ترا بجزای
آپای بود تو پوریم	در دور تو در ایم از پای

سینم با غم و پیانم  
چنان که شد با غم و پیانم

میری شدم از غم بیانت	مردم زده و چشم ناتوانت
بجام لب آمد و ندیدم	کای ز لب شکر فشات
شتم ز قوی نشان جود	یکدزد بیافتم شت
کنتم خنجر میان من تنگ	تنگ آمد ازین سخن دانت



دوران تو ز زنده پیکر جانم	سوزد پی خورم بجای
از خاک ده تو کجرا آورد	دورم ز بجای پایست
فردا که رود یاد خاکم	چون کرده ایم ریاست
شمع و باغ و سپارم بیان ز تو با تو عشق بازم	
ای مانده ز وصل تو جدم	بجز تو بین جگر دامن
ران ز برون در مرا تو	جا کرده درون جان تران
خلی جو صبا بهی خوش	بوی شنیده از صبا من
من زن تو آفتاب تابان	سینات کجا تو دگر جان
بالای خشت بلای جانم	جان داده برای آن بلامن
گفتی بشین و باغ نم ساز	در نی گشت جد جانم
بشین نفسی و آتش مرا	بشنان ز لال وصل نامن
شمع و باغ و سپارم بیان ز تو با تو عشق بازم	
از تار سپیدی مانده بینی	سبحان الله چه نازیمی

از تار تو بین بود سرق	کو ز فلک و تو بر سپر
خورشید ز خمن بجای	خسند شده بخوش جینی
ایام خون من مکر بت	بسم الله اگر تو صم برینی
تپ سرخه بر کان ابرو	پوسته نشسته در کی
از غنچه بلای صبر و شو	وز حسن فرب غلغلی
چونیت امید انک هرگز	با سبکی جو من شینی
شمع و باغ و سپارم بیان ز تو با تو عشق بازم	
دل چستم از آن دو چشم بادو	داوند نشن مرا با برو
ابرو سوزی خال کرده اشارت	بینی که نشن لاندو جو
ی سپنج شاکسته آن خال	ی گشت که ام دل کجا کو
کز خال تو فتنه جان من	فدوی جو عجب بود ز منو
بنام رخ خوب خویش و از غافل	دل را بتان جو بکنکو
ز میان کرده امید بت	بر من غم عشق تو زمره
آن بر که کج تا اسپیدی	پادشاهان سپر زانو



بشیم و با غم تو سازم نهان ز تو با تو عشق بازم	
ای قد تو سپردن از پرورد کیرم که جگره کشد سرو گرفتیر نهال قدرت غمی نیست نشسته بودم می بود پس راز عشق صبر از دل من رسیدن راز که صبر بریده رام گردد	دل داده قامت صنوبر باقد تو که شود برابر از نخل اسپد چون خرم بر باشک جویم در روی گان از مر جبه کن بر خم از پرده برون قنادر کیش دادم پس را که بار دیگر
بشیم و با غم تو سازم نهان ز تو با تو عشق بازم	
سر صبح سرده غم کنم سپار آجند تخت باشی ای گل خوان میش خودم درون کنستی که گنج مهر بخت	با مرغ محرمم هم آواز چون غنچه درون پرده ناز یا پرده ز روی خود بر انداز بنشین جایی و غم ساز

بازم

با اسرار

با آتش تو مرا پسری ست بکشتی نقاب تا کشایم آنکه شب در روز با خیالات در خلوت انس و پرد را راز	
بشیم و با غم تو سازم نهان ز تو با تو عشق بازم	
<div style="text-align: center;">  </div>	
صدم باده نشبانه زدیم که به خمشت قد ما جوکان جانب ما زمانه کز شکست کشتی و هم عقل شکستیم مت پیغده ز کج کاشت وز جریم شد اینجا علم بر یکدیگر جری ز غم سواد که به زدم بهانه ز آتش عشق ساغ از دور عارضش کردیم	ساغ عیش جاودانه زدیم تیر اقبال بر نشانه زدیم خاک دیده زمانه زدیم غوطه در غریب کرانه زدیم تب سوزی شد اینجا زدیم بر سپر کوی آن یکانه زدیم سرخست بر آستانه زدیم شد در خسروین بهانه زدیم باده خوریم و این سزای زدیم



کرمش را تو بی ساق  
کجا پاشم و جگر بالان

پر تو آن جمال بی نیم	در عالم خیال پی نیم
نخ آن کال بی نیم	دفر بجز و نخل کون
تش آن خط و خیال بی نیم	کجا دانه است یا دای
عق آب زلال بی نیم	غار غار از لعل و شیش
در کمره و بال بی نیم	سکون راز بجز و شیش
توبه زین پی خیال بی نیم	قوت جانم باد جری عشق
در کف او ملال بی نیم	می بقوی عقل کشت حرام
طوطی نطق لال بی نیم	کر چه پیش ب شکو بارش
تا بحسن را جمال بی نیم	غنی غیر ازین میگویم

کرمش را تو بی ساق  
کجا پاشم و جگر بالان

کپس پرده خیال است	جدا دستا و جا بکست
دفع حلقه ارادت است	شسته جیش و سکون مر

الک

این کی در سپکون جاویدان	وین کی در تکریم پوت
کند آتش کنج اندر قل	بیر کفش نیاید زشت
حرب ما در تسیم او بدو	و انچه ساختیم او بیکت
غیر از و سر به در جبین	یت دان کر چه می نماید
پیکر برده درون پرده کمی	کر قشای نقش برده در
پرده از روی کار او بردار	پیش ازین نقش پرده را
در کش از جام حسن او عشق	پیش رویش بیفت عاشق

کرمش را تو بی ساق  
کجا پاشم و جگر بالان

شاه عشق از نشین بود	زده سپر پرده در فضای وجود
سر در چشم خوانا کیشد	حلقه از جعد بدار کشود
بره از عقد زلف ملنکست	بر کل از شک ناب خط نمود
طره را صید پهلان آموخت	غره را قفل عاشقان در نمود
هر گرامه بود در بایست	نه ازان کات ذره نه فرو
ساخت از آب پرشی خرمند	کرد این را بپوشه خشمند



ساقی بزم گشت و بی در داد	موشم از نرگس بر لب بر بود
انجمن بخودم از آن هر	که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان شش بنو خجک	کو کجاست طرب این خجسته رود
<div>کری عشق را تو می سپاتی</div> <div>کاشتا شمشیر چک البانی</div>	
نقطه را از تصور او بام	طول گشت اسکار و خط خندم
حرکت کرد خط بجان عرض	صورت سحر از آن گرفت نظام
سحر پرست مکتب عشق یافت	انتادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال	وصف گشت گرفت و شد انجام
اعتبارات و هم را بگذار	تا جو اول نمایدت انجام
نقطه بین در قلبات شیون	جند بر خط و سطح و جسم آدام
ساقیا در ده آن شراب کهن	که حجاب دیت ساف و جام
آفتاب رخت در رخ بود	در حجاب نظام و ظل غلام
پرده بردار و بخودم کرده ان	نار خند عیان ج خاشاک غلام
<div>کری عشق را تو می سپاتی</div> <div>کاشتا شمشیر چک البانی</div>	

آن کجا

آن کاشد که عرصه امکان	بود در ظلت عدم خچان
هر کلهای باغ او یک رنگ	هر اوراق شمع او یکسان
سبز او موافق سبیل	لا لا او موافق ریحان
نه در واقع حال با دیوار	نه در احوال طبع خزان
ناگهان آفتاب چرخ چرخد	گشت از شرق ازل تا بان
هر کس از بود خویش یافت	هر کس از نام خویش یافت
آن کجاست در کمال این راه	وین و کز در جبال او چرا
ی پستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
هر را خوشش بدین طبع	هر را تر با این ترانه زبان
<div>کری عشق را تو می سپاتی</div> <div>کاشتا شمشیر چک البانی</div>	
ای بر بزم و درنگ و دو	یا بر تریک تت و دو
هر کس که دوی و دو گشت	بر همان بر گرفت وقت دو
خوش گندم از محلات	چون فانی خاک خانه جو
گر مقامات عشق نیت	بمالات عاشقان مکرو



جانه زهر کن بحسام بدل	خفته زرق نه ياده کرد
آن في باب جو که جوع او	جام چشيد و کاس کخپد
رفت بر تو پر تو سپاس	خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش نیت بجد کمان	کای گاندارا بر دیت نه نو
رفت بت از میان جانجی	خود بگو این حدیث و خود بشنو

کوی عشق را تو بی ساق	کوی عشق را تو بی ساق
کای شمع و کای لاله	کای شمع و کای لاله

و که بازم ز فکلی بگفت	یار چون عشق روی خود نیست
پرده زلفت پیش روی کشید	حال من بگو سوی خوداشت
سپل شکم خین که زده خوا	بمس ازین خیم من بخواخت
بد و کوش خسرید ام توان	دامن او ز دست دادن
بروای اشک و غدر خواهی را	غوغه خون بجاک باش نیست
سستی جام شوق دیدارش	از دل من غبار سپاس نیست
میردم مت تا بر کوشش	دلی از صبر طاق و باغم نیست
گر کشد پوت غیرش ز سرم	پیش او پوت کرده خواهم

کوی عشق را تو بی ساق	کوی عشق را تو بی ساق
کای شمع و کای لاله	کای شمع و کای لاله

نم من قاصرت و فوج ل	طلع بس سرکش است و غر غول
بکدر از لاف عقل و فضل گشت	عقل اینجا عقیقه فضل و فضل
راه وحدت یای عشق پر	که بود علم ازین غل مغرول
در حرم فنا نشین و بشوی	دل زاندر شیشه خیر و خول
روشن آینه بدت آور	بگر ز رنگ هوا و محمول
و اندران آینه بحشم شود	خالی از دهم آینه و محمول
طلعت و دست پین و کوش	ست نشین به بزم کاه و صول
کشت این راز کن جو شوق	چون نهد جانب تو سحر و تول

کوی عشق را تو بی ساق	کوی عشق را تو بی ساق
کای شمع و کای لاله	کای شمع و کای لاله

جای این زده و خود نیای بند	زید و است و خود نیای بند
دام کبیل بدست کیر آرام	بند بشکن بشق چه پوند
رو جان رو که بر نباید گشت	دل بران نه که بر نباید



صیدان شو که میشد زلفش	گردن سرکش آن خم کند
جان فشان برانگهی نشد	کشته را جان بعل شکوختند
سر بلای کزور پذیر	هر خباثتی که او کند پسند
سر ذرات مت باد او	تو بوی جگر کشته خر پسند
چند سپوده باد چماق	باد بهار بر روی او یک خند
چون شوی ست ساز و شمشیر	بر این نوایانک بلند

کوی عشق را تو بی پایستی  
کاسینا شمشیر و جگر الباقی



ای بر روی تو چشم جان روشن	وز فروغ زخمت جان روشن
رخ بر آه تو سوده که جبین	تا بد از آوج آسمان روشن
شراب از شعله ای آتش دل	بجو شمع شود زبان روشن
دیو نیکو متبلان نشود	جز بان حال آستان روشن
سخت جان در غم و سوزند	بر تو این آتش نشان روشن

زخم تیر تو روزیت کمرست	خانه جان و دل بان روشن
پرده از پیشش جبهه کیست	تا شود پیشش مکنان روشن

کز ده سال مین سال برین	یک یک پر تو از چال برین
------------------------	-------------------------

لاخ برق نیلج الاشواق	تا زده شد در عشق و دغاف
شراب مرگ اگر جان روز	نیست چون وقت تو غدا
من که زخمه فشا طای صبح	خل عیسی و دمی المراق
تو بب جان نازنینی من	کترن بنده بجان شتاق
سر عشق از کتاب خوانی است	پس تکلم الزموزنی الاوراق
چون متاع دو کون عوض دهند	ای غوی بی میان خوابان
کز تو با این جمال جبهه کنی	سوز و افغان بر آید آفاق

کز ده سال مین سال برین	یک یک پر تو از چال برین
------------------------	-------------------------

یکشده غم و سوز کنین	یکند ز کس قنارت دن
روی بنام جو کل ز جبهه ناز	جذب با شمع و کج پر دین



بی تو مر جانش شک خون نم	لاله خون بجان دمد ز زمین
شوان غم شد بدو وصل	چون غم هر دشتی کین
برو خواب عدم مرا ای کاش	حاک کوی تو بودیم بالین
من که در جنت بجوی شیمان	من که در آرزوی خد برین
از من این شیوه نامی آید	ز آنکس من دیده ام بهترین
<p>کرد عالم بین وصال تو پس          یک یک بر تو از جلال تو پس</p>	
طال شوقی ایک یا مولای	بما آن رخ جهان آرای
رفت غم بر در دمان آه	سخت جانم بدایع حیرانای
لاف عشق بی زنده پی	پس پی بقوا خلوص سوانی
دست امید ماوان سز زلف	زده ای خلاص ماوان کفای
کر بتن دورم از برت غمت	چون تو داری درون جانم جای
کو مرا عسر جاودانه پیش	کو مرا دوست زمانه پای
جلو اینا طفیل تائی دور	تو حین کن که روی خود بنای
<p>کرد عالم بین وصال تو پس          یک یک بر تو از جلال تو پس</p>	

نصف

عاشقان بی تو سبزه توان	روی بجا که جان برافشند
این بهشت دایم زبای	که در کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خوا	کزین خون صد سلامتند
جان و دل روی در عدم دان	پشش تو یکدوزه مصانند
روندان عشق با ملت	فارغ از جنت و جوی درانند
زادان با خیال تصور	از رصال تو دور پی مانند
بجین رخ که در بهر کون	باشند آن بی جبهه مانند
<p>کرد عالم بین وصال تو پس          یک یک بر تو از جلال تو پس</p>	
جان فرسود شد بر تو خاک	و من القلب مایه زول خاک
توان دخت جز برشته چل	جگری کز فراق کرد و چاک
بر زارم خاک پای تو سر	که بر آید صد از رخ پاک
من و سپه دای چون تویی بهار	تو پروای چون منی ناشاک
دامن وصلت از دست آید	و جبهان کرد و زرد خاک
نخاسیم جز وصال تو هیچ	تم تو خود و ان ای تب جالاک



گر دو عالم حین وصال تو بس	
بلک یک پر تو از جال تو بس	
صید آن طره لاویزم	مت آن چشم نشا میگزیم
چشم تو می فروشد و لعل تو می	خوبه چون زیاده پر پیغم
خلق دیر زند اشک خون جان	کز غمت تصدق درینم
من غلام تو ام و می نه جان	که پیساده جوهر بگریزم
خوادم می تو شربت آبی	که بخون جگر نیایزم
کر پس از دم که بر سرم گذاری	ست و پیچود ز خاک بر خیزم
آستین بر دو عالم افشام	دست در دامن تو آویزم
گر دو عالم حین وصال تو بس	
بلک یک پر تو از جال تو بس	
چشم کریان حیرت شوق گشت	راستی در جگانه و گشت
باغ چمن و جال را سر گز	از رخت تازه تر نکشت
بخت پد ار پاسبانان	که بشی بر راسپانان
دور از ان طلاق ابروانم	دلی از صبر طاق و باغم خفت

چو حسن ت در نظر م	
مهر کجا هستم اشک و نشت	
یش ازین گزینتی کی کنم	
بم ازین اشک و خوام	
گر دو عالم حین وصال تو بس	
بلک یک پر تو از جال تو بس	
ای زنده تو قد طپ پت	دوق نه ز عارض شوکت
که تو صده باره دامن افشانی	که که که ای دامن تورد
زنت عقل از جیم خلوت دل	عشبت آمد بجای آشت
من نه شا اسیر دام تو ام	کیست امروز که کند تو بت
ست دل لوح ساده که برد	جز خیال تو چشمت
جذکویی بر ز نش کفان	دشت باد لری و کرسوت
سر زعد تو چون و انتم	من که دانسته ام زعد
گر دو عالم حین وصال تو بس	
بلک یک پر تو از جال تو بس	
مر قسح گزی تو که فرموش	آفت عقل بود و غارت موش
شد بد و رب می آلودت	پر دشت مرید باد و خوش



با خیال تو روز و شب دارم	دل پراز گشت و گونی خایتم
و در جبال بود انکس	رخ غودی خواب نوشین
شک بر زبان و در زلف غبار	درشت نان و در لعل کوسر پوش
کستی از وصل من برخیزد	خیز جایی بسکریه کمر کوش

کز دلم بهین وصال تو پس  
بک یک پر تو از جال تو پس

### تت الرحمان

بسم الله تعالی و حسن توفیق و الصلوة  
والسلام علی خیر خلق محمد و آل الطاهرین  
و سلم تسلیم و ایما ابداحدا کثیرا  
کتبه العبد الضعیف المتعرج  
الی رقة الملك البانی  
محمد بن محمد غازی  
غفر له







در خرابات عاشقان کویت	را اندر خانه پری رویت
طاق داران چشم آن حبه	بر کجاست طاق برویت
در خم زلف چو چو کاش	فلک هر چه در فلک کویت
بنیس چون سحر جان نمشد	سر کرا از سیم او برویت
در سینه باز کردم از بخشش	زیر سر توی آن سخن تویت
من از دور و رو او بین در یک	پرده اندر میان من اویت
آتش عشق او بخوابد سوخت	در جهان هر چه کشته و سویت
سوی او را بهر نحو آمدم	تا مرا رخ بایه و سویت
او حدی که خوراک گفت	نام آن بت که نازکش سویت
چون از دست من شود مدام	تا ز پستی من سر سویت

من و آن در بر سر امان  
فی طهر حق القوی کایان

مردم از خانه رخ بر دارد	در دل عاشقی نظر دارد
میزبان ست مت بر سر کوی	با کجی دست در کمر دارد
مردی عاشقی و کبر جوید	بر شبی مجلسی و کمر دارد
یار آنکس شود که می نوشد	دست آنکس کشد که زرد دارد
دوست که در زمان و کاش کند	مخلص زمانه آن خطر دارد
هر که قشش تر ز مردم چشم	پیش او را پیشتر دارد
یار تر ساد و نامر سپاسی از کس	عاشقی خود همین بند دارد
عشق شسته خرابات	ز آنکه عشقت کین اثر دارد
در خرابات باشد و عاشق	هر که سودای در و سپهر دارد
او حدی تا کون و دی سپهر	چون خرابات ما دور دارد

من و آن در بر سر امان  
فی طهر حق القوی کایان

نمی یزد و بن کن کوشش	پیش از آن که سخن تو گویم
هر کجاست نقد این عالم	بازجوی و ببالش مغرور
کل این باغ را توی غیب	سرایین کج را توی سر
مردم بر دار تا بهر بنه خورش	دست با دست که در غیب
هر کجاست شوی بخروش	در جهان نیست بشود بخروش



اگر اقبال بر تو گشت شود	برای از خال لب و دوش
باز دانه که من چه می گویم	گرفت اشد که ز جام خوش
اوشناده شایسته است	که ازین باد و گرد باشد خوش
و دلم آشت و در خیم آب	جای آنت اگر بر آرم خوش
از حدی باز گشت کوشش	اگر شش نه بکند و کوشش

من و آن دلبر خراباتی  
فی طریق الهی کایاتی

جز تو کس در جان نمی دانم	و ز تو چه پند می توانم
بی نشان تویت یک ذره	بجز این یک نشان نمی دانم
تا تو پرشده مالیت مرا	که در پستش پان نمی دانم
که چه دانات نام من لیکن	تا نکوسه بدان نمی دانم
این تویی یا نه بگو تا بگفت	شعشع این کن آن نمی دانم
آنجایم نبوت ای کلست	که کل از بوستان نمی دانم
با نارت حدیث خواهم گفت	که غریبم زبان نمی دانم
و بوستان جو حدیث او بگوید	که من این داکستان نمی دانم
او حسدی باز در میان آمد	که ام او دین میان نمی دانم
چون پس از عزمی که کردیدم	راه این بوستان نمی دانم

من و آن دلبر خراباتی  
فی طریق الهی کایاتی

باز تو خای او علم برداشت	عشق و خجسته هم برداشت
بر سپهری را بود غارت کرد	را پنجه بر راه بود هم برداشت
دوست احرام آشنایی	نام بکانه زین هم برداشت
قطبها چون نام او کردند	جد را سپه که از دم برداشت
آفتاب ز رخسار طهر گرفت	و ز دل من غلام غم برداشت
مطرب عشق را تو انوشد	کین کین جام هم برداشت
از زبان جام چون خدا را دید	از کتاب خودی ز بیم برداشت
دل و دانه من است عشق	هم پیشانی آن کرد برداشت
دست او چون بگم دستوری	از من داود علی علم برداشت

من و آن دلبر خراباتی  
فی طریق الهی کایاتی

پیش باین تا بگویم را پند	که ازین کین بنیاد از چه پند
هر چه گوئی در دستان شنوی	بس کی باشد این کی و چرا
رشته که نزار تو کرد و د	چون سرشته یافتی بچهار
تو کی ای کی دو باشد دو	این کی زان کی باید کا



کر زور یا جدا شود قطس	نکه دریا جدا شود قطره جدا
یار بااست این سخن زلفت	من برون آورم جوی زان
نیت بن زمین شیر اشارت کن	که کد است شیر و زن کجاست
آسمان و زمین گرفت این روز	باز پیش یکدیگر چو نود و نیت
او جدی و ابرو نغمه دوست	تقدیر نیت ارادت و خدا
خستم برده که کز کوه و کج	کردم اسف اگر پایدار است

من و آن لب خرابانی  
 بی طریقی الهی گایانی

اشک من سبز کرد و در وینم	با من آن بی وفا پس که چه کرد
چو خنجر در گت در کد در تن	اگر آیم بسیر و در خم خود
عشاق آن دوست چون باره	دل بجان سپرد ز پادشاه
تا در خم بدست نداشت	جواد و صلیکشت و ناکش
ی کشید و نیت بای کز	بکشید زار و نیت بای نیت
بدراکت تا نماند سپر	کشتار و نیت تا نماند نیت
نزد اید ایام چو در و چو	پیش چو میدان چه که در و چو
از جدی که شود مانا	از در و نیت سپر بر این روز
این عهد نشاکه ی من	از کج کار که در و نیت

نغمه و نغمه شستن کفتم

کریا بدید و باروی در

یار و دشمن در راه همایی	بخای کشید و در یک پایی
که جز او نیت مرچی پیغم	که از نخواست مرچی دانی
و در قدم راه پیش نیت دل	تو در اول قدم سپی دانی
آنچه نیت تا تو وجودت	خوشتن را اگر تو می دانی
انجام عالم الهی کسیر	تا بدانی طریقی انانی
که آن حسن و نیت بود	آن امانتی که نیت بود
که تواند بنیاد و کفشتن	پیش نیت چیتی که می خورم
نیز ای پیاپی بدن جانی	تا من اوجدی شود و نیت
اشکوارا اگر توانم بکن	در نیت می توان به نیت

من و آن لب خرابانی  
 بی طریقی الهی گایانی

باید نور پاشی می پیغم	بلکه خود نور پاشی می پیغم
اقتضای بدین غلشی را	فردا در و نیت می پیغم
اشک عمری که بستم از پی او	با خود اندر سر اش می پیغم



روز و شب با شای بولم	نمکویی بلا شای می نم
این که در قستی نیالم از غم او	نکه از خود جدا شای می نم
پیشم بی خدا کجا باشد	چون بنور خدا شای می نم
صورت او چو روشن آینه است	که جهان در صفا شای می نم
هر چه در کینایت کیم در کین	همه در خاک پاشش می نم
او حدی در قفای هستی و کرم	دو سه روز از تفکاش می نم
گر بگویم که جلد او است و روا	نمک و در جلد جاش می نم

این دو بیت در هر روز بخواند

سبب طریق الهی گایان

دسته من بکار خود بودم	با خود و روزگار خود بودم
صورتی چند نقش می کردم	کر چه صورت بکار خود بودم
بیار کمان شده نم کا	کر چه رسم در دیار خود بودم
یک شمشیر بکار کشیده	روز شده در کار خود بودم
در هر صیاری شستم	نمک من در صیاری خود بودم
سپاهیار یار پی گشتم	خود به حقیقت یار خود بودم
گشتم یار شکار کرده ام یک	چون دیدم شکار خود بودم
غم دل کس نخرام گفت	چون غم و غمخوار خود بودم

ادعای

او حدی پیش من کجای بود	نمک و در پرده دار خود بودم
گشتم این اختیار نیست را	چون که در اختیار خود بودم

این دو بیت در هر روز بخواند

سبب طریق الهی گایان

یت رکنی در آب گشتم و آب	با در شان رکنی در آب گشتم
با در تیر انداز اصل خود است	کجا شمشیر فروغ خود و تاب
یک بل رکن شد غیب بود	در غیب شمره و ز شیر شد آ
زین نازل کند و آب کوز	چکبل را کند و دست خرا
باشق رکن و بوی برید	که همان آب حرف باشد آ
بر یک از با و پستی دید	بله پس پس نشود روی خدا
چشم از رکن دید و پی بوی	عقل از و سپهر وید و غافل خرا
اگر ت چشم دور بین باشد	بر کفر گشتم از ان جان فنا
بجز او هر چه می نماید رخ	نیت چکان جز خود و سر آ
این او حدی گشتم و است	کر پا به بکام و دین جواب

این دو بیت در هر روز بخواند

سبب طریق الهی گایان

چند و چند ای دل مست کن	زین من و دایم غم و ش
------------------------	----------------------



سر سپهان ز بخت آن دوست	رخ نکره آن ز تیر آن ترکش
موشن دار و که خیزد دست	زهر باشد بکاک ریزد و خیش
دل دنیا و آخرت بر یک	چشمین جمع روزیکه عطش
رخ بودست نهاد بر در	از میان اختلاف روزم و دشمن
قب کن روی که هست چیت	تا بیند یکی مقابل شش
خند کوی که خانه تاریکست	نیت تاریک چشمش آتش
قافلی نیت چون پیر و روز	آتش نیت چون پیر و روز
زاده دی که نشان سبب طبعی	بر او جدی نظم در کش
درین نماند بینه او روز	تا در آیم سپهر روزی خوش

من و آن کس سر خدایا  
در طریق الهوی کایا

دوست با کاروان کن نمکون	آمد از خمره لاکمان پروان
عورت از لب پس چون	باز پشید که ت چه چون
که بر آید صورت پس	که در آمد بدین جستن
کاه مشهور شد بایت نوز	کاه مذکور شد بدورت نون
چون آب و زمین از برت	ریشه و چغنی کونا کون
پیش کافور و زنجبیل نهاد	عسل و تین در روغن زیتون

در دوار در دغا دودا	ی سرشت آن چار چیز بهم
او جدی زن از آن نوشید	دقی چون تمام شد بچون
پرویدیم هم بجهری دینش	کشت دیوانه با بختون فزون
	برین این در چو باز گشت اکنون

من و آن کس سر خدایا  
در طریق الهوی کایا

پیش خسته زو باشد	که درین درو مبتلا باشد
کس از غیظ نیت پیکان	مرد باید که آتشنا باشد
در جهان تو باشد این من و تو	در جهان خدا خدا باشد
بناید ترا چنانک تو ی	اگر آینه رضا باشد
بن قاروی نیت در خارج	اندر آینه بی عا باشد
از صفت حدیث دوری	دوری از ظلمت هوا باشد
اندر آینه هیچ نمای	که نه آینه شعله ما باشد
این جای ز کندی رگت	روشن شکان جدها باشد
از خطا من خطا که چه دو	آن دو من از آن خطا باشد
او جدی که ز دوست برگرد	مردم اندر دم بلا باشد
چون درین آفتاب بی سودم	تا ز من دزد بجای باشد



من و آن در حسرات  
 ز طبعش آری کایان

هم عالم پرست ازین منظور	هم آفاق را گرفت این نور
بریک از جانفش من دید	مصطفی از سرم کلیم از طور
اصل این کلیم جزو جدیست	غرض توبیت خوان خوان
خاصه این شرفا نشان شد	کرد بر کرد او هزاران سپهر
باشش آینه این شود	باشش آینه کاران سپهر
کرچه پادشاه بکشت این شهر	جز یکی نیست در جهان شهر
کج در پیش ما چنین مجلس	دوست در پیشگاه و جهور
یازند و بیکتر زنت تو	تو ز نزدیک و چو دور
او جدی پیش ازین اگر نمیست	از روی نیست و در صورت
رفتنی رفت بعد ازین تو را	کرگشت کاره اری از بند و

من و آن در حسرات  
 ز طبعش آری کایان

کرده است آورم و امن دو	هر دو را شویم خود و خود
ای که او را در آب بی جوی	چو آینه توره در دور
تو تویی خود از میان کبر	کر تویی تو رشته تو در تو

کنند

من و آن در حسرات  
 ز طبعش آری کایان

کر شود کوزه کوزه که شکست	کو بجای کوزه کوزه و سوت
تو بجای بچسته و رن	از تو تا او که جسته یک سوت
همه از یک درخت رست این چو	کر که صولجان و کای کوه
ما که اسم اشارت از اصل	الفش را چه و او کردی سوت
انقلاب ضرورت اینجا	تا تو از سر در کسکه این سوت
باشش آینه او جدی که ترا	پای در آب و جای بر لب
مذق توبه و آشتی اکنون	چون خرابات عشق در مکر و

من و آن در حسرات  
 ز طبعش آری کایان

هر چه من گویم ای دیراموز	ز بهوشم من کبراموز
قلم نپستی بن در کش	کر گرفت رم و ایراموز
میل یار قدیم دار و دل	تن از غصه کوبیراموز
سایا در کین نشسته تا	در کانه کشیده است اموز
دو بشارت زن گشت یکی	با غلام خود آن ایراموز
چشم کرین چو از میان برنگشت	راست شد شاه با فقیراموز
پرو بر من مدر که توان دو	نظر از یار بن نظر اموز
چون در آخت آب او با شتر	چون جانی کس ز شتراموز



اودهی جز حدیث و دست کوی	که جز اذیت در خیر امر و ز
با تو دفری بگویم ارشوی	از زبانم سخن پذیر از روز
<p>من و آن دلخسرا بانی          ن طریق النوی کایاتی</p>	
نخستین چنگ کار دپس	نخستین چنگ بر بط دپس
آن خسته ای تیان پس ره دوی	زان خرابایان کم کشن پی
عمر را دین در حدیث قدس	در چشم در خطیر دپس
کر در آن کجاست باریابی تو	کی از آن کوه چاه مذکور کی
بجز از اختلاف است دوی	تا بدین آید از جبهه تروی
کی بالا رسیده زلاتا تو	خدی نامه ایک و ال
تا تو باشی و او حدی باشد	آفتاب از زمین و نور را کف
نقش خود بر تراش او را باش	تا شود جلد جهان یک ش
روی آن بت که حدی دیت	شوان دید جز به پیش روی
مالک است که راه پس پوسم	چون نخواهد شد این پابان پی
<p>من و آن دلخسرا بانی          ن طریق النوی کایاتی</p>	
بزن ای مطرب حریفان چنگ	بد ای ماتی آن شراب چنگ

کینا

کینا تو سیه پریش	دل که باشد زلف یار او شک
با من ابرو دمی بچستن او	و این فریش را کیه چنگ
کاین چستی درون جیت	نوازش از دهم جوی خواه
ز آب و گل زاده از آنی کم	در میان جات چرخ کف
از دول و جان برای برود	در وی مت تو صد و یک
کاین سنگ را چه آب کند	آستین کوزا زامن کف
خواجه جات اگر میرد تن	با ده آبت اگر میرد
نام نقش خود از میان برار	تا ترا در کفار گیرد شک
اودهی شد جاشقی به نام	آن کفار از زما نادر شک
<p>من و آن دلخسرا بانی          ن طریق النوی کایاتی</p>	
بیت این بر ز را بمتن	بسته بروی نواز شک
حدیث شاقی بد که کشتان	باید و انار کشته در دپس
زین طرف نمر که لا تان	زان طرف غلغلی که لا تان
چند ازین کت و کوی باطل	بر ازین جت به جوی نمد کس
حرف زاید نه درین جدول	نقش خارج فرن برین
کاین درین خرفیت جرمیک	و اندرین نیت بر یک کس



یک مدیشت صد ترا درق	یک سوار است و صد ترا درق
عجب نیست کرنی پسته	کوهی در میان چندین چشمت
بست دکان غنای بیک	آن زارای غنای بیک
دل از زده او دی گرفت	که نام نه به اجل تر پس
من و آن در خرابی	نظری کمالی
یاد و رک تو به شکست	یاد می که از غش است
باز من خجسته	باز من خجسته
در جان می مرا چاکسپاره	که ندانم که در جان هستم
خلوت و آشتی بختن او	چون بخت او مرا زود هستم
یکی کردم از دلم روی	دیدم از دیگران زود هستم

بسیارم دل از خلق عجز	زبان بریدن بدست پرستم
سختی ای بخت	بسیار کمالی بخت
زاد و دی دل برنج بود پسته	احدی شد ترا و دی پرستم
تا به کنون زین کویان بود	پای در بند و خلق در شستم
باز من خجسته	باز من خجسته
من و آن در خرابی	نظری کمالی
در جان می مرا چاکسپاره	که ندانم که در جان هستم
خلوت و آشتی بختن او	چون بخت او مرا زود هستم
یکی کردم از دلم روی	دیدم از دیگران زود هستم



<div style="text-align: center;"> </div>	
<p>تا بگویند پرده بپوشان بر دیوار خود طلب دیدم در ای بنو یار من از پرده بپوشی که زود چو کند دل پرده بپوشی خندگاه گفت اگر از پرده خود بگذری نخستین از پرده این پرده بپوش در پس این پرده بپوش پرده من بپوش من بپوش طالب مطلب در طلب شیک در پس آن پرده چو در بپوشم او حدی این را چو بی پرده بپوش</p>	<p>پس در این پرده بپوش را در طلب و دستم از پرده بپوش دل پس پرده بپوش بر بپوشی و نیت شپرده بپوش زود در آن پرده و سجدت گذار گفت قوی پرده زود بپوش کر چه شد این پرده بپوش از پس من چو آمد و مار پرده آن این حد و سجدت پرده بر انداختم از زودی بازن و بام و بپوش استکار</p>
<div style="text-align: center;"> <p>کام دل از در طلبش شستافت</p> <p>در پس این پرده بپوش</p> </div>	
<p>شق خود شوی که عیان دین ام</p>	<p>پسین بپوشی که زبان دین ام</p>

<p>دل خود که بر جلالش رسیده کام خوش را زود دین جان</p>	<p>کام بر سر دین جان دین ام و حیل با دین آن دین ام کس نه دین آن دین نشان دین ام کشتن چنین و چپان دین ام خون دل زود دین روان دین ام چو بپوشی ز کمان دین ام چون نه زین دین زمان دین ام تا بپوشی بکمان دین ام بپوشی کم نه چنان دین ام</p>
<p>کام دل از در طلبش شستافت</p> <p>در پس این پرده بپوش</p>	<p>پسین بپوشی که زبان دین ام</p>



آنست که از دم به باغ خواهد	که به باغ دل به چشم نام داد
ساخته ام دید و برایش بوخت	سخت نام یافت بی نام داد
بسم در جای دین بوم سخت	جانی مرا به بزمین بام داد
نصرتا دوست مرا زور شه	نصرت اد پای مرا کام داد
خاص تر از حرمت ادا و جدی	رفت و نه از بسم نام داد

آنست که سرش کنی داد و	چو که در آمد ز درم نم
پای را از در حریت براند	چشم را از در غیرت بست
دل بجان آمد و خوش بخت	من بجان آمد و جانش سخت
در سرم انداخت نشاط بی	پس که بکن داد ز جامت
از دل من بیخ امید برست	جان من از و باغ جدایی برست
کنش از دست تو جان ام	گفت که جان پایم برست
کنش از دست تو دم سخت	گفت پیر از تو دوازده برست
کنش ای بسته ز تو درم چای	گفت که از تو درم بی پای
کنش از تو به کند دل رعش	گفت که آن تو به پای
کنش از تو آفت جان بود	گفت که آن تو به پای

ببین ز تو و ز آن قسم به باغ چو دید	نمود و انداخت بیلا بپست
کمانه دل اندر طبلش می شناسفت	
سپهر این سر و نهان بود	

بچه کشم که بدین تکت	ساقی به خواهم داد از چنگ
چو که به علم چای نه کنم	بوسه طلب زان لب تو بکنم
عمر و پارت ز تو که شتاب	باد و بمن ده که گذار و در کنم
تا براد زین دل زنگار جزو	زنگ ز تو ایام شراب چور کنم
دشمن چو خردم و خواهم بود	یار صبا آمد و بگذاشت بکنم
پر و بر انداخت ز روی خیال	دست خوش آن صنم شمع بکنم
کنش از دست دل جان	گفت که کت جان با بکنم
بهر آغوش من آورده چو	اگر می داشت منم غار و بکنم
از شکافتن و بستم که کوی	کجا چو می خواستم آمد بکنم
نیمه چو از خواب در آمد سرم	دست خردم بود و از سرم بکنم
اورده ای این راز و دانست باز	در کف از دست تو بکنم

نشد و این پرده که از من	تا که دست بزم ساز من
-------------------------	----------------------



من نه بودم که از آنست عقل	چو دو ویران شدن در دامن
تا بستی وطن که باز بود	این شب تا بهر باران
پیش گوئی سخن از نازاد	که بود که بدین سخن از نازمان
ای که گزینستی من غم غل	خیز و بین بر لب او کار من
چند شیراز و دزد و دگر	رخت برون آذر شیراز من
واقف هستی که یه جو	بزن پس واقعه پرواز من
که چه نم آخبر این کاروان	نیت بود آفر و آفران
پس لاله سرده سرافراز	از دم چون آتش سرافراز من
کی چنان بال سپدا و دی	برخ تو در غایت پرواز من
من ب خود که در گشتن مهر	شهر را دانه دانه از من

کامیاب و لاله در طبعش است

در پس این پرده نهان بودیت

من توانم تو توانی پیش	شوق بر آرد ز جانم خوش
او چه کند آتش تیرت و جوش	پر دم از یک بدم بود
که هر آن باد و خندم که دوش	اشب ازین که چه بودم بود
این که مرا میرسد اشک بکوش	و عظم یا نجات
گفت که آمد که بر منم پیش	میردم از دود چو حسن آید او

۱۵۰

چون در او رسای باو سج	که بدنه نام باو بکوش
کو بخی عسیر نخواهد شد	که بر رسات بهر پستی سرش
بر سپر چار خود از سپردی	تا در گشتن زدن به پنی گشت
تو شش هم رفت تو ای صبر	مرد حق صبر کند یا نباش
بهر ندان طلب گرم شد	دی چو که شتم بدری زوش
از دمی از غایت پستی که بود	با همه نکت و نسی شد گشت

کامیاب و لاله در طبعش است

در پس این پرده نهان بودیت

نورخ دوست چه پادشاه	عقل که باشد که نشاید شود
از رخ خورشید چو دروا کند	زین چه گوید که در دوا شود
بر سر آن کوچه که تن خاک او	ره بری که نه سرت پادشاه
از ده جهان هیچ نه پنی جز او	که بر نشستم تو پنا شد
بسیار هم دل او زد و در	شطرات که کس باشد
بخت که تاند سر بخواب	رخت غیفت که نفا شود
حرف پندازد بخت کرای	تا که این اسپم صفا شود
قطره بدریا چو که باز رفت	نام و نشانش در دایه شود
پرتو آن نور که گشت گشت	حلق از منزل از جا شود



سرچش این جبر باد و دست	خوارست وین تو که غمناک
نارنجی ای غنچه ای	سکین شین و دل آید
کافور لاله در طبعش	در پس این پرده و نقاشی
نفس ترا شدنت کو رکن	زین شوی که سکنی کو رکن
ای شاد و صمیمیت	بایکین و در این بایکین
بایغری از لب او باد کو	عمر از اسفنج زان و سن
سرمه و جلیب	دان که زانار خلوت و سن
کوکب لیلی ز و بر عا	سکین چون چکنه بر عین

از پاد آن آسوی و حش بین	سرهم آورد و نزاران رسن
نارنجی ای غنچه ای	سکین شین و دل آید
کافور لاله در طبعش	در پس این پرده و نقاشی
نفس ترا شدنت کو رکن	زین شوی که سکنی کو رکن
ای شاد و صمیمیت	بایکین و در این بایکین
بایغری از لب او باد کو	عمر از اسفنج زان و سن
سرمه و جلیب	دان که زانار خلوت و سن
کوکب لیلی ز و بر عا	سکین چون چکنه بر عین





کوشش ثلثات بدام	امم کوشش ثلثات بدام
از صفای من و لطافت جام	درم آفت رنگ جام و دام
بر جاست و نیت کوی ن	یاد است و نیت کوی ن
تاوارک آفتاب گرفت	رقت برداشت از میان نظام
روز و شب با هم آشتی کردند	که عالم از ان گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شب است	با یکداست جام و باد و دام
نیست حیات در عالم	چون شب و روز هم کن و پام
انگشت جاب علم چنین	چون ن و جام هم کن تو دام
در نه شدن پان تراروشن	جسده آغاز کار تا انجام
جام کستی نای را بطلب	تا پخته به چشم عقل تمام

که سعادت به دست یفتن  
جان جانان در لبه دل و دماغ

آفتاب رخ تو پیدا شد	عالم از رخسار تو پیدا شد
---------------------	--------------------------

دام کرد از جان تو نظری	حسن رویت بدید شد
ماریت به از بخت سگری	ذوق آن چون یافت گویا
شبنی بر زمین چسبید عمر	روی خورشید دید در دا
بر مو است بخاری از دریا	باز چون چنگ گشت دریا
خیرتش خیر در جان گذاشت	لجسم من جلد آشیان
نست عقل و آفتاب را	مسد زان روی بود کما
جام کستی نای او پام	که با چرخ بود پیدا
تا با کون مرا بنود حشر	بر من امروز آشکارا

که سعادت به دست یفتن  
جان جانان در لبه دل و دماغ

ما چنین شنه در لال صال	مده عالم گرفت مالا مال
غرق آیم و آب من جویم	در و صالم و خیر وصال
آفتاب افروزون غار نو	در بر سپردیم قوت شال
کنج در آسپین دی کردیم	کرد و کردی هر یک شال
چند کردیم خیز کرد و جبن	چند بایستیم ای سر زطن خیال
ده ای ساق از بخت جانی	کن نهاد و خودم گرفت طال
آفتاب ز روی خود و بنا	تا چو سایه رخ آورم نوال



چون از لب با بر سپاسد	دی و فردای شود حال
در چنین حال شاید اگر گویم	که چسب باشد بنزد عقل غالب
که خداست هر چه هست	
جان جانان دل و دین	
ای تو روز و شب جان روشن	برخت چشم حاشان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین	بجان تو چشم جان روشن
شد نور جسمال روشن تو	ما کم پس ناگهان روشن
از آفتاب رخ چاکیرت	و هم بر می شود جهان روشن
ز ایند عالم از نور روشن شد	کز قیسنی شود و کان روشن
نی نایه ز روی هر دین	آفتاب زخت عیان روشن
نی توان کرد در خم زلفت	فروشن را ز خود همان روشن
احمال تیره که کشت ترا	سر تو حید ازین جان روشن
اندر آینه جان بکند	تا به پشته عین زمان روشن
که خداست هر چه هست	
جان جانان دل و دین	
مطرب عشق می تواند و ساز	عاشق کو که بشنود آواز
سر نفس نغمه و کز ساز	هر زمان پرده کند آغاز

در عالم صدای نهداد	که کشید اچنین صدای دراز
راز او از جان برون افتاد	خود صدای نگاه دارد و راز
نمود از زبان هر دین	خود تو بشنود کنی ثم غنا
چه حدیث در جهان گشند	عین پیر این سخن پر دانا
خود سخن گفت و خود شنید از خود	کردم اینک سخن برت ایجاز
عشق شایسته است رکعت آینه	که حقیقت کند بر کف جهان
تا به ام آورده دل مسود	بطراز و شبانه زلف ایاز
زبان از دست سخن	عشق پی که دید این سخن را باز
که خداست هر چه هست	
جان جانان دل و دین	
عشق ناگاه بر کشد علم	تا به هم برزند وجود و عدم
پس تواری عشق شود اینجا	شود سوری کف در عالم
در آینه عین و دیگر کون	پس نماید جلال او مردم
که بر آید بکوت خدا	که نماید بصورت آدم
کجا خسترم کند دل غفلت	کجا غفلت کند دل خسترم
مگر کند عالی خراب چه پاک	مهر از دلاک یک شبنم
نی نایه که دست و دست جهان	جز خطی در میان نور و ظلم



گر بخواند این خط معلوم	بشنای حدوث و از قدم
معنی حرف کون روشن کن	تا بدانی قدر خویش قدم
که خداوست هر چه هست	
جان جانان و لب رسول دین	
ای رخت آفتاب عالم تاب	در فضای نوکایات سرا
در نیاید چشم تو و جهان	که چشم تواند آید خواب
پیش از چشم رخت پرده جهان	سایه در عدم سرای خواب
استوار طاعت تو بایست	سایه از رنگ در نیست خضاب
هر چون سایه از جهان جدا	پاچه باشیم در بیان دریا
انداز آخر اوست در حال	نظاره و باطن اوست در حجاب
کر صفت از هزار جمله گیت	وز نیاید بجز سبک حساب
برف خاند ابر را چو بیت	باز چون حل شود چو کبریا
آب چون رنگ و بوی گل کبر	لا جسم هم نام او کند کلاب
زبان خسیح سر زن	و کندش لطف لطف خطاب
که خداوست هر چه هست	
جان جانان و لب رسول دین	
روی جانان چشم جان دین	خوش بود خاصه را یکایک دین

خوش بود در صفای رخسارش	اکثر از همه نمان دیدن
جز در آینه رخسارش نشان	کس خسار او عیان بین
بری او را بدو توان درایت	روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد	خاصه رخسار چنان دیدن
می توان دید آنچه هست و بود	در رخ او یکایک چنان دیدن
در خم زلف او چو خوش باشد	دل کم گشته ناکمان دیدن
خود که نعم که در صفای رخس	توانی سر جان دیدن
اذا رأیت جان بکن	تا توانی چشم جان دیدن
که خداوست هر چه هست	
جان جانان و لب رسول دین	
یارب آن لعل بکین چه خوش	یارب آن روی زین چه خوش
بالش ذوق خنجر چه گشت	بازش حق مرقین چه خوش
از خط عنبرین او خواند	خن لعل شکرین چه خوش
در زمین با درت فی آفت	بوسه بر لبش بین چه خوش
هر جانان چشم جان بکن	در میان کائناتین چه خوش
من زین گشته غایب او حاضر	عقل یا رخسارش چه خوش
اگر از جهان می بگذر	در میان دل جزین چه خوش



عاشق جان در آستان عشق	تلاش بر آستان درش
دل را در دم دین پذیرد	در جهان سپرداوی پس

که در اوست هر چه هست	چنین
جان و دل و سر و دل	درین

جان او جلد کاهن سازد	بی دین را که عشق بخازد
تن او را به غیبت بکازد	دل او را از غم جان آرد
که عشق هم سپرد دارد	بجهش آنگاه که شوق
آنکه عشق بخازد آخازد	چون کند غایت غالی از آساید
زلف خود را بشاید بطراز	چون خود را به رخ چارای
بارخ خویش عشقا باز	بر لب خویش به ساهد
ناله از درون بر آید	چون در دوزخ فرو سپرد
دل او را به طفت بخازد	با عراق که شمش بکشد
بجان این سخن در اندازد	تا بستی ز خویش برود

که در اوست هر چه هست	چنین
جان و دل و سر و دل	درین

شد عشق همه جان و دل	در جام جهان نای دل
کشت این همه نشا و گل	جام از پی عشق پر برآمد

مردن ازین نقش اشکال	بنده همه جان و فصل
یک جود و صد غم از سر	یک قطره و صد غم از سر

باین سه از نقش اشکال	بکار اگر چه نیست اصل
کین نقش نگار نیست الا	نقش و عین چشم اول

در نقش دوم چنانچه	رخسان نقش بند اول
معلوم که کد اوست برود	باقی همه نشا و گل
خواه که بوز این وقت	چشم دل تر شود و کحل
اخلاق و نعت خود بکشد	چون کشت صناعت اول
خود را بشاید آواز	سکاه شود و این سر و فصل
از غم و غم دست ساق	که بتواند بجز آب و گل
بستان قدی و چرخ	از هر چه فصل است و گل
بس می بود چشم ساق	یکن نظری خود نیست فصل

یمن رخ ماهی ساق	در جام جهان نای دل
در جام جهان نای دل	در جام جهان نای دل

عشق که میست هم دم	عشق ی حریف تمام
آن جام جهان نای اول	یکه بود از ضای تمام
وان غم و غم دست ساق	نوشته ام ازین غم تمام



ای عالم بهر زنت و دین بین	کشت آب حیات در جهان عام
زین آب بهر شد حیا پسته	شد در هزار عالمش نام
آغاز جان بین چه خیرست	بنگر که چه باشدش سر انجام
هر خراز که گشت پیدا	آن خیر بود بکام و ناکام
و از آنکه ز سرشت طفت	بانی پیغمبر و ابرام
و آنکه گشت سوز در جارت	مست شود دل بایام
خرم دل آنک از لب یار	حالی ناب می کند و دام
ای چشم از خار پستی	نماید زخود و بی پروا کام
در صومعه چند دیک بودا	بخشیم و هنوز که را خام
در یکده پند روزی چند	بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوشی بکام و دوست ناب	بپس می تو بچشم آن دلا رام

در جام جهان نای بسته  
در کاف کن و کتاب بهرم

پیش از دیدم و بود عالم	از عشق رموز عشق در نوا
برداشت بجای خانه آ	ز دور و من ثروت در دم
برکت ثروت نام و چه نام	نای که طلسم او عالم

نوبت و بخواند و بگذرد پیش	از دین هر کس نیت عزم
در حسن او وجود درج	در عقد او حرف مرغی
ای طالب اسم اعظم این نام	خواهی که ترا شود مسلم
سراج جانگشا بهر است آ	بجای در این طلسم حکم
چون بند طلسم واکند و	سپه که توی خود اسم اعظم
پنج که همه بهر مضافت	بنی صریح و اسم بهنم
اس که حقیقت سمات	کر و پستی اجبت غلام
ورنه کم نام و سنگ خود دیگر	به زن در یکد و دام
چون کشاید ناکه این در	بجای در چشمش شود و خرم

در جام جهان نای بسته  
در سلطان سپهری عشق در نوا

میش از ندیم و بود اخیار	وز سلطنت خدیو اطمینان
سلطان سپهری عشق در نوا	پاکت سران در اختیار
میسنی که بفرخت آ	در دار و بود و خست و یاد
واجب شد ازین شاد و بکم	کر سپهر زمین و آفتاب
کین چه بنیر کرد اشارت	اعیان و خور کرد و ناپا
خدا کند همه که او کشید	برستی و دشتش بکار



دیده بچان که اوست برود	دست از مکنی مکنی بشار
کشند همه که او درشتند	هم با بر خستی و کربار
این بود شادان که العلم	وین بود خوشه را اقرار
این بود بهایت همه خلق	وین بود نهایت همه کار
کثرت نفسی برای آن بود	تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که ترکی نیست	چسبیدن از ظهور بسیار
کرد نظر تو کثرت آید	وحدت بود آن دل بطوار
چون کسر و چو پی	کثرت ز نقش وحدت انکار
سینه بجله ز غیره چون بود	انیت طریق اهل انوار
در تمام جهان ی باطنی	
عشق از پس کوی خود نگرده	بر دست در کز کرد
حزای وجود کشت در حال	بر کسم صدم چو او کز کرد
یست نشان صورت خود	چون در دل تنگ من نظر کرد
و ایفت امانت خود اینجا	اگر و نظیر بیاور در کرد
خود زان پس کوی بر کادلا	ز اینجا به جبهه نگر کرد
جایز اینست خود اینجا	و او داشت یکسوی خود کرد

در جان پوشیده باز خود	این بار بپسین فخر کرد
این بار چو آفتاب آبان	سرازم در همه سراپا کرد
اذل که بخود نمود خود را	انسان شد و نام خود بر کرد
در جلد چشم بند اغیار	اظهار کمال پشتر کرد
ای دین تو بنزدین بکشا	ما را بخود خوشتر خبر کرد
در تمام جهان ی باطنی	
عشق از پس پرده روی بود	کردم چو کجاء زده ی من بود
پیش ز رخسار جبینم	آن طغیانه که او جلال بود
خود اینجا در کشیدم	انگاه که او کتار کبوتر بود
و ادم همه بر سر بخت	آن دم که بلم با نشن مید
بودیم یکی و همه نمودم	نار و دشت آن نمود از بود
چون سایه با قشای پیست	در خلقت بود خود پاد بود
چون سوخته شد تمام بزم	پیدا نمود از آن پسین بود
که سینه که عشق را به نشان	خود کشید بکلی نایاب بود
آتش که در میان خویش	نشدن و تو را روشن بود
پروانه که ذوق منوختن یافت	تو و شمع شمع شمع بود



این حالت اگر بخت نایب	بشود ز منار توانی آشنود
بر پیرا اگر حریف دای	آنکس شرانخانه کن زود
ی بکش خراب در خرابت	در توانی بحشم مقصود
<p>بے بین رخ جانم ای پندار</p> <p>در مقام جانم ای پندار</p>	
یاریت و اورای پرده	از نور رخس مرای پرده
بر داشت ز رخ نقاب و کما	بے بین رخ من بجای پرده
سج از دو جان ترا خوش آید	آن من باشم و رای پرده
عالم پرده و مقصود	اشیا در ششای پرده
در پرده چون من سبایم	چون خوش بنود وای پرده
این پرده مرا از حجب کرد	ایت خرد و اقصای پرده
نمی پند که بیان با جده است	سرگزیند خطای پرده
تو از روی کبر پای	نار با بنود وای پرده
جای تو همیشه در دولت	پرده در دست بجای پرده
من مردم وین جهانم	دین بنود و پندای پرده
کر غیرت پرده و غیبت	در ز منم اشکای پرده
و منم پندای پرده و غیبت	وز دین بنود کما ی پرده

آن رخ که با زین پرده	کشتی عید و کوی اقبال
بر روی شب و روز در کجای	گر دی در سال کشف احوال
بایج بر سپید او یک دم	کما نماز نه ملک بید سال
بر موج قضای عشق روزی	پر داز گرفت و من نیال
نما که خطبه اذرا آید	داد و شکسته را چنگال
امداد پند عمل که در و عالم	چون بازگشت در زم پرده
در قیض او چنان نماید	کما در رخ خوب نقطه خال
نهایت جان شکار و دست	کشت عید م حال در حال
این حال ترا چو کشت و دشن	بگذر ز حدیث پار و اسفال
کر و سپهر کوی یاری کرد	خاک در او و بین نیال
نما کف شود ترا حقیقت	از آینه درون و احوال
ظاهر کرد و ترا بتقصیل	آن راز که گفت اند احوال
دید و حسین کوی توانی	بسی بر دول نشین پرده
<p>بے بین رخ جانم ای پندار</p> <p>در مقام جانم ای پندار</p>	



عشق بر تو نبیند عیب نماند	در آینه جان نماند
یک دین فرض کن جانان	هر نقطه از ویان نماند
این آینه حسن چیست	مردم بجز اینکان نماند
این دایره من نقطه نیست	لیکن بظلمت جان نماند
این نقطه ز سرعت تحرک	صد و این مردمان نماند
تو نقطه آتش بگردان	تا دایره روان نماند
این نقطه بوسه است غریب	هم ظاهر و هم نهان نماند
هر نقطه بر جال مطلق	در صورت این دانه نماند
هر نقطه بجز کمال هستی	در کسوت نقصان نماند
آن نقطه پان کم چه چیز است	هر چند تراکان نماند
آن نقطه آن که مطلق نور است	کان نور و رای جان نماند
آن نور دل چیده است	آن که که بود عیان نماند

آن که بجز عیان است که است  
و آن نور بی خط و بار است

آن بجز که هیچ است	و آن نور که مطلق است
نور که کمال جلد هستی	از تاب جال است
آزل زین نقصان است	شدین بخت جان میا

و از سر آفتاب رویش	شد صورت جسم و جان حویرا
آن ذات که حق بود و حش	او را بنگر چه باشد اما
و آن روی که حق بود و توان	باشد همه و انقضی و طه
بسی از آنکه جال صورت است	آینه ذات حق تعالی
در آینه مطلق چه چند	بر چنین جال ذات والا
کو کاشق روی خود پاک	بگذرخ غیب مطلق را
در صورت او قرار نماند	انچه چنین زین است
در صورت شمع او عارف	چون دید حقیقت اشکارا
بسی از آنکه کمال است	حاصل شود روشن تمام

آن که در حق  
و آن نور بی خط و بار است

ساقی صبر پروردگار	بناب آفتاب از بام
آن جام جفا نماند	تا بنگردم اندر و سپهر انجام
هم که آفتاب رویت	تا بان جبری ز شرق بام
چون تن ز آفتاب ماند	در سایه دلش کینه دارم
در خودم پنهان تو انم	کازاد شوم ز بند ایام
که دانه که مرغ جانم	پکار خلاص یابد از دام



سکه که بازدم زدم و سینه	کلی یک شوم رنگ از نام
کلی خانه من خراب کرده	تا محله در آید از در و بام
در حیدر مدتی نشستم	بر روی تو چون نیستم کلام
در سکه که سکه می سپردی	
در سکه که سکه می سپردی	
باقی بنام رخ نکویت	تا جام طرب کشم سبوت
فاخره و شراب است کرده	نظاره یک رخ نکویت
کر صاف می روی که خاکم	یا در آرد روی سپوت
نکته از تشنگی بپرسم	نایبانه نظر و جوت
آیا بود آنکه چشم تشنه	ییراب شود و آب زود
یا هیچ بود که ناتوانی	یا بدی سپیدی پنم کویت
دل جت ترایافت اندر پس	دانه کون زبت و جوت
رای تو نکوست با چه کس	با من ز چه بد فاد و جوت
ی که هم روز در وقت	ی فاکم شب ز آرد و جوت
بر روی تو روزگار بکشت	از بخت نیامده جوت
در سکه که سکه می سپردی	
در سکه که سکه می سپردی	

باقی بن آب آتش افروز	چون سوختم قاشق سوخته
ایالتش من آب نشان	در آب من آتش بر آید و ز
ی ده که زیاد و شبانه	در سپهر و در خم خسار ارموز
در ساقه دل شراب افکن	که بر تو آن شود بشهر و ز
کشتی که خالی زار و شب	ما تم زده را تو نه چه مامون
چون با سر خسته می سازی	سه بود ز ناله می سوزد
دل را ز تو تا بکشت افکار	بر لک غم بخت هر روز
بخشای برین دل بکسوار	رحم آرد برین تن غم افروز
من می شکم تو با زنی بند	من می درم از گرم تو می دوز
از تو بر روز دلتوبه کردم	ایک چو قلدران شب افروز
در سکه که سکه می سپردی	
در سکه که سکه می سپردی	
باقی و در دم که است بپای	در ده و دیات باقی
قد فاشی انصیب و غار که	من قیل و قرات الا فنان
در کینه نقدیت جز بانی	بستان نهی پارسیان
کلمه اجبه قد جبرست حق	روی غبت الی التران
در واکه برز هر بکشت	با برده میان ما غایب



نماستغیب سنی حدیث	مطلب بیکر کم ذوق
من زان تو ام تو هم مرا باش	خوشی و غمش اتفاق
اشفاق الی تفاک فافظ	لی و جلیک فلفظ اتفاق
بکدار که بر در تو باشد	کثر شک درت عراق
استوطن بیکم علی آن	بیخلف نظیر بیکم عراق

در سکه ی کیم سیوی	باش که پام از تو بری
-------------------	----------------------

سایه قدی که نیم سپتم	مغذیه صبری اسپتم
از جر تو خسر قمار دیدم	بیدر که نیک شک سپتم
مارا بر مارا که تا که تا	باغ ششم ت سپتم
بر سر چه که داشتیم پیوند	از بهر تو زان که سپتم
بر دور که لطف تو فایدم	در وقت تو امید سپتم
کز نیک و بدیم و کز بد و نیک	هم زان تو هم هر چه سپتم
در ده قدس که از عساق	الاشراب و انر سپتم

در سکه ی کیم سیوی	باش که پام از تو بری
-------------------	----------------------

در یکد با حریف فلاح	نشین و شراب نوش و شمش
---------------------	-----------------------

از خط نوش کجار بر خوان	سود و جهان ولی کن ناشنا
بر نقش کجار نشسته ام	زین روی نی رستم تباش
تا با خودم از خودم خبریت	با خود نیسته بودی کاش
مخویریم یار پاشاق	نقل می از ان ب شکد باش
در حد سها چه سنجیده	در می کش روی پست و تلاش
من نیز تیر که ز پد کفتم	ایک شب در روز چرا و باش

در سکه ی کیم سیوی	باش که پام از تو بری
-------------------	----------------------

ای روی تو شمع مجلس افروز	سودای تو آتش بکر سوز
رخسار غمش تو عاشقنا	خوشتر ز هزار عید و نود روز
بخشای لب و بختن بجای	از لعل تو که هر شب افروز
زهار از ان و دچشم تست	فریاد از ان و ذرف کین روز
چون زلف تو کج مبار با	از قد تو و اسپتی پام روز
ساقی بن آن می طرب را	بستان ز من این لی غم افروز
آن رفت که رستی بسجد	اکنون چه غلذای شب در روز

در سکه ی کیم سیوی	باش که پام از تو بری
-------------------	----------------------



ای طرب عشق ساز بهواز	کای یازده سست و ساز
دشنام و در بجای بوی	وان نیز جد کشت و ساز
نشان چرخ نم نوازش	کز پر و برون مادیان راز
در پاش کی که سپهر نیکند	چون طشت او شده سراز
در بند خودم پارسای	آن کی که را نامم ز خود باز
عزیت کز آرزوی آن کی	چون جام بنان ام و ساز
کنشی که بجوی تا پاس	ایک طلب تو کردم آغاز

در سکه ای که می سپری	باش که پیام از تو بری
----------------------	-----------------------

ساقی به آب زندگان	اکبر حیات جاودان
سے و که کنی شود سپهر	با آب حیات زندگان
م خضر جل هم آب حیان	چون از خط لب سگوشان
که تر چو صدف شود که چین	آن دم که ز لب لعل چکان
شیر کش بکشتن با	کز ناز و کشت در غانی
مرطبه که شمشاد کرکن	بزیب مراغایک وانی
در آرزوی لب تو بودم	چون دست نداد کاروانی

در سکه ای که می سپری	باش که پیام از تو بری
----------------------	-----------------------

وقت طرب ساقی خضر	در دقت حق شایا کعبه
از دور تو بر سپهر خضر	نشان شورش و فتنه خضر
بستان دل عاشقان شیدا	در طشت و ز با در آوین
خون دل بریزد و اکنه	با خاک در دست بهم برآین
وان خنجر غمزه و لاور	مرطبه کن بخون ماچین
که دم جوس لب ندیم	کای چرازان لب شکوین
نری که دم که تا توانم	تو به کرم از صلیح و پیرین

در سکه ای که می سپری	باش که پیام از تو بری
----------------------	-----------------------

ساقی چکنم با غم و جام	سپهر کن از ان غم انجام
بیا و لب تر عاشقان را	حایت بند و با غم و جام
که شمع سخن لب تر بشیند	خنده و شد از لب بشینام
دل زلف و رخ تو دیدگان	افت و میری دانه در دام
سودای دوزخ تو دلت	برو از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی	در راه امید پسندم کام
وز آنکه نهد لب تو روزی	وانی که بکنم بکام و کام

در سکه ای که می سپری	باش که پیام از تو بری
----------------------	-----------------------



دست از دل چرخ و شمشیر	دست از دل چرخ و شمشیر
سپید دل شدم و زبان بیکار	سپید دل شدم و زبان بیکار
کوید چو کوه و چو کوه	کوید چو کوه و چو کوه
در دام بلافتاده بودم	در دام بلافتاده بودم
مست قدی که از می شوق	مست قدی که از می شوق
شدنیت خوشترین برستی	شدنیت خوشترین برستی
فارغ شوم از غم و غم	فارغ شوم از غم و غم

در سکوتی که می سپری	در سکوتی که می سپری
باش که بایم از غم و غم	باش که بایم از غم و غم

م

کتاب القدر الذی فی الخلق  
 القدر الذی فی الخلق  
 احوال فی الدارین  
 محمد و آل  
 م





ای غمت مرغ آشیان دل	زلف و خال تو دام و داندل
بزرگس نیم پست محمودت	باوه نوش شیران دل
بهر زلف نیست پوید پیش	زلف و خال تو دام و داندل
راستی را خطا پی افند	تیرم تو بر نشاندل
سرچه جان مرا بخون جگر	جگر کرد کند روان دل
دم بدم بن که می رود بیرون	بیل خواب ز آشیان دل
خواب در چشم من نمی آید	مرتب از آه عاشقان دل
مطرب عشق پند میزدیم	چنگ و در پرده چنان دل
ای که دانی زبان مرغزار	بشنو از مرغ آشیان دل

که جان صورت و منی دوست	در عین لعل کفایت
------------------------	------------------

دانش

دوستش غم شراب میگرد	بهر سوختن شتاب میگرد
زیر آب کار می برد	خاکبان کار آب می گرد
در دوشان زین تعلیق	دل برین کجاست می گرد
ماه رویان ز جام یا تو پی	طلب لعل آب می گرد
ابر بر آفتاب می بستند	نخست را بر نقاب می گرد
نکار جگر می چایند	خاکبان را خراب می گرد
بعد از آفتاب و ج می دادند	عشق از نیم خواب می گرد
در شب تیره ماه یک شد	چشم آفتاب می گرد
هر زمانه میان عالم می گذشت	موی جانم خطاب می گرد

که جان صورت و منی دوست	در عین لعل کفایت
------------------------	------------------

سرم آن زنده منفس فلکش	که شدم در جهان هستی ناکش
آستین روبرو غبار	مس کردان طاعت او ناکش
تشنه لعل لبست پایست	کشته چشم شاه جاکش
مر که ز کیم بدید نقشش خواند	که مرا بر ج صورتت معاش



که ایان خانه پر ازیم	فراغ از خانه و بری خوش
زده و توی خلاف ستور است	تو بدست کرد و زاده باش
مک هستی برون کن ازل کند	منظر پادشاه و جانی فاش
اهل صورت ز پیکر صنوع	نقش بیند و اهل دل فاش
چشم ساقی بشوید می گوید	برن لایلی او باش

که جهان صورت می دوست	در معنی نظر کنی مراد است
----------------------	--------------------------

مهر ابا تیم و عاشق دوست	جان سپهرن نماده برکت دوست
حلقه کوشش تان ویرش	جرعه نوشش معانی ده پرست
پند بیوده تاسینگی که کمون	کارم از دست رفت و تیراز
چشم ترکان ده خطا بشود	زلف خوبان ده جوانب
تا بد کی بوشش باز آید	سر که چرخد از شراب است
می پرستان زباده بهوشند	عارفان از جمال ساقی است
آفرای قند زمان بشین	تا نخبند زلفان اهل نیست
کرنا شد جهان و هر چه در دست	چون خوش است مرا بخند است

از کمان ابرو آن روحانی این نه امیر سید بن است

که جهان صورت می دوست	در معنی نظر کنی مراد است
----------------------	--------------------------

دشمن چون نام یاری گفتند	وصف آن کلمه اری گفتند
مکتب با نواز آب حیات	زبان لب آید اری گفتند
صفت شام بعد چرخش	در حد زنجار پی گفتند
خن تار زلف شکفتن	در دیار تار پی گفتند
صفت صورت بکار پیش	پیش صورت بکار پی گفتند
حال سیلاب چشم چشم	بر لب جو بار پی گفتند
نفس خور بدین می دادند	تفت کل غار پی گفتند
بیل نیم پست یدارا	شمه از بار پی گفتند
عید بان کشتن ملکوت	بر سپر شایار پی گفتند

که جهان صورت می دوست	در معنی نظر کنی مراد است
----------------------	--------------------------

باز ببلش بوی پستان آمد	بوی انباشت پستان
------------------------	------------------



شاه لاله روی کلی جسم	تسبیح بکشتن آید
پسرو با تخت بنده کران	پنجه بن که چون چنان آید
چون خروس حجت فرار داشت	میل مست در غنائ آید
شع میکند رمزی از غم دل	آتش بر پیر زبان آید
با تو چشمت است پت پل	مکرت پت در میان آید
جان بوی تو از خطره مدد پس	سوی این شمشیر ناکه آید
مرهم دین چون ب تو به	در دشت آب روان آید
روح را از درون پرده دل	این نیم کبوترش جان آید

که جان در دست و دهن است  
در بنی نظم کنی عداوت

چون ذریع حشر غنائ غایت	نم از جان عاشقان غایت
ترکس نم پست خواب آلود	تباشای بستان بر غایت
چون میان توام بشه زنگار	این تن خلک از میان غایت
پوشش کنتم که فتنه کو چرخ	سر و پسین من روان غایت
آزبان کو در این بنیشت	نم از خرد ارزان بر غایت

از دمان تو در کان جودم	چون بکشتی من کان غایت
تیر در کان جو در کان چ	بانک ن از دل کان غایت
بوی نیک عشق او	مرغ جانم در شیان غایت
چون به بر آیدیم و بشستم	از بخت ن به دم غنائ غایت

که جان در دست و دهن است  
در بنی نظم کنی عداوت

ترک من شک رسن سپند	شبه رنگ بر خن سپند
زمره از قلب تهرش لب	انقبض حلقه بر من سپند
معل در پوس او به پران	طعن بر لولو عدل سپند
کل خضر خیران پوشش	خنده بر برگ پشتر سپند
بت ساقی آب آتش رنگ	آب بر آتش خن سپند
تول شک چمن شکسته شود	تاب در زینت پر کن سپند
سپند از جام اکون دارا	آتش اندر روان سپند
جام من آب کار من می برد	بانک فی راه عقل من سپند
این نوا مرغ خوش نوا می ست	دین غزل و رنگ من سپند



که جان خودت بخت  
در جانی نظر کنی سدا

مرد ویش نکر ز پاره دل	پروا نکند بر سر اهل
بند ارا که دوست بول کند	پیش از آنکه بپوشد
مر که بجز آن لبت یکنی نیست	نبود پیش عاشقان اهل
اهل صورت بر تیغ کشته شوند	اهل پنهان بخت
رفت محبوب و ماچنین خواب	آه ازین عسر و غم
کاروان مر که کجای خفت زنده	در دل چشم نکند
ما بخت نشین بر کعبه	کو بر اندازد از این محنت
و بخت و جرات و توفیق	که در اندر دوش
دوش و کوشش و زحمت	مردم با نیتی ز کوشش

که جان خودت بخت  
در جانی نظر کنی سدا

نویز و دیت جهان خلد برین	چین زلفت نگار خانه
ابرویت بر قرین کمان	کیسویت بر دم کمان

مر که دماغ بخت کوید  
رخت نوا و بخت

در پیشش هر که شکر شیرین	در پیشش هر که شکر شیرین
بصیرت و بخت	در پیشش هر که شکر شیرین
رخ نماید سوی حسن	در پیشش هر که شکر شیرین
سپهر و جواهر و ابرو	در پیشش هر که شکر شیرین
این شوق بر پاره زمین	در پیشش هر که شکر شیرین
ز جویای نیامد الا این	در پیشش هر که شکر شیرین

که جان خودت بخت  
در جانی نظر کنی سدا



وقت حرکت و نوبت بام	آمد که پیشش هر که شکر شیرین
انی بهت سپهر نیاور	از پ غرور شراب زخم
آن با و خفت ده که نیست	نی بخت و بام و خفت
خای ز طبع صراچه	در وقت بحرستان بام
شاه غنیمت و نه در خلد	آرام گراست بی دلارام



زایام شکاسته که دادم	گویم هر یک بیک بایام
عشق تو که خای از آن بود	امروز شد پست و جان غلام
در دلم زمانه چند با پست	رو جام شراب گیر مدام
از دست نه می ماند	
در جگم من فی و حاتم	
ای پسر و من غدا کل روی	در دهی لاله رنگ گل روی
آن جگر که موج محبت	در چشم چشم عاشقان می
خط تو بگرد چشم نوش	یار ب که چه سزاوار غم روی
تپانده ز شک چو کان	در دامن نه شکسته کوی
از خط تو موری کز لب	وز زلف تو ماری بر بوی
ای زاهد هسرن کوی چاند	مارا بکد از ترک ماکوی
سم سوپن ده زبان خاموش	نی میل یک زبان پر کوی
خوشید جان نه و زانوین	ریحان عبیر روی او بوی
امروز که تحت کل شکسته	
در سایه پسر و بر لب جوی	

از دست

از دست نه می ماند	
در جگم من فی و حاتم	
مر پست که یار یار پست	دو روی ز روی اختیار پست
چشمی بنگی در پست راری	کار دل میتار پست
از پس که زمانه خون غم	نیکست که شرمسار پست
اکس که بر روزگار شد	کوست که بر روزگار پست
از ماکد ر چمن جگر می	برداشت از کداز پست
در پیش تو خاک را وقار پست	یک فن ولی وقار پست
شکرت اگر چه خاک را یم	بر خاطر کس غبار پست
ای یار اگر حریف می	بر غنم کسی که یار پست
از دست نه می ماند	
در جگم من فی و حاتم	
شیرین سخنان کوی جان	واند زبان شنه زبان
اراسر پرو و کستان پست	نی قامت روی دلستان
در صحن پیراچ سلاطین	کی حسیه زند به پستان



ایم برین عجب جان باب	وان سپرد ای جان جان
ارپ چو بخت شیرین	تغ از من شکر و انان
علن دست خیل قباب	بگرفت طریق پارلمان
پیاره بیاد کان ماندند	جان در عجب جان زمان
تا چند ز جوت و اینان	تا چند ز گفت و گو ای مان
چون عالم پر فوج امان	پیش از شراب با امان

از دست نه می ماند	وز حکم من نی و خاند
-------------------	---------------------

ای آفت ز علت آب زرم	وی عالم جان عالم
در تو مرا و او در مان	رخسرم تو را بجای رسم
مانا عشق پی نوشتم	آدم که بنود نام آدم
ماست شراب شوق تویم	روزی که ز جام بود و نه جم
دل صبر با داد و در دل	عشم خون دلم بخور و در غم
ای نیکت صیوی پس	بر غطسم ریم خاکان دم
کاست جز من کشت حاصل	اندیش کن کار ام

رو تپتی که دم بر آید	ای تم تپتی بهاش یکدم
----------------------	----------------------

از دست نه می ماند	وز حکم من نی و خاند
-------------------	---------------------

مطرب بنواز نوبتی چیک	بر دار نواد بر کش اشک
سایه بی جز یک بردای	ز آینه جان چشکان کنگ
عشاق بجا و محفل و تیر	ستان بک در افی شک
نیکت نام پیش نام	نایت بزرگ پیش انک
از ماست خود که نش	در جام ز دیم و جام شک
و باغ جو پرده بر کشا	از شرم تو کلن را آورده
عجب جو در جهان بکند	چون خیره زنده درین لنگ
چون نیت بقدر پیش گیری	چون جام شراب کیستی چیک

از دست نه می ماند	وز حکم من نی و خاند
-------------------	---------------------

پوسته کشیده کاپی	بر عشمم مکن اتوا پی
ای خال تو بر رخ جانش	چون بر سر آب با جانی



بر بادوی تحت گندی	در چلهای بادویت گانی
حکاک و زبان نکر که مارا	کردت نینخت بجانی
از دست زبان آن سپیدی	در شمس شمیم و اپتانی
بنود بر زیر کان ببارک	کنار چنان سیه زبانی
مر لطف چو مرغ مانع عشقه	پرواز کن با شیبانی
زبان آب طلب که ترش نکازا	یک قطره بود و نذر وانی
از دست زبانی	از دست زبانی
در چنگ زبانی	در چنگ زبانی
هر مرغ که عشق باز کرد	کر پیش بود و باز کرد
نمود بود کسی که مردم	خاک قدم ایاز کرد
هر مرغ که از قفس زد و رفت	ناخن بنهری که باز کرد
در پای تو سر که او سپهر افکند	چون زلف تو سر فرار کرد
و آنکس که غنیمت و جان داد	چون شمع زبان دراز کرد
خواهی که شود عشق تو شاهی	بین سوز تو جلدت سپهر کرد
از دست زبانی	از دست زبانی

در

زخم بشمار اجانه پرست	دیدم حسنی پاله در دست
در عشق او هزار جادو	و آنکه سب کافران پرست
در طش تو هزار هندو	و آب کفنه غیرت پرست
بر خات دوحه خود بر خات	بشت هزار فرشت
چون دیدم کمان بر و شش	چون تیر زشت من بزوت
پای دل من ز بند و زنجیر	در جبر زلف غیرت پرست
بنود عشق و کنتی سی	بستان اکر تارادیست
از دست زبانی	از دست زبانی
در چنگ زبانی	در چنگ زبانی
ای خورده و پیمانی منده	دی کرده بکجا پسران جانده
در خد تار خون نامت	در وقت شکار صید آمو
زلفت سر ز اپتی ندارد	زبان دو که کشت طبع منده
آغشته شده لم در آتش	زبان جبر غیرت یک
موسسه کسی ندین باشد	بر ماه جن هلال اردو
یارب که چه در غم	آن حد سلسل تو بر رو



باز نم تو مرا خوشش آید	کی یاد کند تو خوشش آید
بافانته گفتم آمدن آید	وقت طربست کن که آید
نوازد و جهان نوازد سپیدی	گر زانکه نوازد بیک سو
از دست من می رفته	از دست من می چنان



بای رخت آفتاب کز دل	تاب برت منور دل
نقش رویی سرای ششم	سوز عشق تو خود منور دل
زلفت تو برده آب از من	خالی تو کرده خاک بر منور دل
طعم سبب ز خون جگر	سیت زکرت ز پانور دل
پر شد از غصه تو بوج	بزد غصه تو ز منور دل
عشق دریا و دل در و صید	روح غواص و صیل کور دل
دوشش ببلبلان عالم غیب	بیز این آستان کور دل

که جان بر تویت اندر خود	چند کائنات سائر اویت
-------------------------	----------------------

ای لغت سرم طلبکاران	چشم ست طای شیاران
ایزدی تو مستم بر غزلان	عاجب تو طلیب نمایان
غار حیت خوابگاه غمخواران	یکسویت ترک گرفتاران
بر خد جام تو یکی که چشید	گشت شای کوی خواران
کاروان کوی تاروان شود	که روان شد چشم بایاران
سخن دست را نماند چشم	تایید بگوشتش اینان
دوش بر چنگ این توانا	طری در میان غلغان

که جان بر تویت اندر خود	چند کائنات سائر اویت
-------------------------	----------------------

بی و لا زانی است ستم عشق	که بر دم سپه نرودم عشق
بی تو با پست و راز می گوید	کو یکی راز دار و محرم عشق
چنگ داین طایر شید	سوی انداخت زمانم عشق
میوزد ز چشم درازی کوی	ی سراید بکلیت غم عشق
ترک بر روی باوه نوش کاپیت	تاوه ساعسر و مادم عشق
دوش برت و جام باوه	یکدشم بسوی عالم عشق



مخ دال بکوشش جان میداد این نه از عهد ای طایر عشق

که جان تویت از رخ دو

جله کائنات سایه اوست

ترک نیلی کان ترکش	آفتابیت هشتی در کوش
عمل او بر کنار آب حیات	که بر شمشیر میان چشمش
من متولد رفیع و قلاش	او زویش کون یکیشم برش
طاب ارجلان هر کسی	تا کن آستان او در خورش
هی یافعی که رسیده کردم	دیدم از شوق عیلاش
تجسس در آدم دیدم	بر سر سپرد بیلی خاموش
نظرش چون بوی من افتاد	از دلش بر کشیده هرش

که جان تویت از رخ دو

جله کائنات سایه اوست

سر با تو سخن ز بالاکت	قامت تو جواب غناکت
جان ترا داد گشت در کوشش	دل را سپرد و خواست و بکشت
لب لعل طبعه کوکورا	حلقه در کوشش کرد لالاکت

درین

آب شد بر از انک بن من قصت منج خود در بکشت

عین را خفته کی گفتم راز پوشیده را که پیداکت

هی بجان کون کر فتم خواهم این راز آشکار گشت

در جیب کوز با جوش فتم کون تران میان با بکشت

که جان تویت از رخ دو

جله کائنات سایه اوست

ستم آن ز غم سر داده میداد	که جو من غم سر کن مباد میداد
بند بپ کمان پریشان	گشته از بند روزگار آزاد
از او تا غریغ و زرد این	در بلا خستم و بختا شاد
بهری چون قبح میان پسته	یافت از شرانجامه کشاد
یار با من مشربین و من جو	کسین نیست زمانه نژاد
سرم از ناله آشکارا شد	دارم از خون دل می افتاد
چون بپیک ز خود گفتم	باز گویم هر چه مباد میداد

که جان تویت از رخ دو

جله کائنات سایه اوست



ما حشر با تيم درند و گداي	که خدایم میسر کند باین
ایم که کفر و دین راحت و رنج	خارج از بویستان جان و دین
کشته بختان با و پرست	بنده مطهر بان همه پسران
که یوسیم سایبان ادبیت	که بایم شاه از پای
خایه از عشق تا پذیرد	آشیان غراب پرهای
در قنوت خاک نشسته	در رکعت آسمان بر آید
کاروانی مرا به پیش آید	این کار کشیده بود در آید

که جان بر قربت از روح دور	چون کایات سایه اوست
---------------------------	---------------------

دشمن از کارخانه خواب	دیدم آن راه را ز چشم آب
خال از جش فاده بروم	علل او در شکر شسته گریب
ترک شمش کرت که پیش خطا	چمن زلفش پیسته راه صوب
مردود مان با محبت	آن کی در تبت این تاب
پهن زلف او نو بهن	صورت رحمت دشمن خواب
بغیر از جام عشق حرم	یکدم شستم برت آب

۱۹۶

چون ز سپهر عشق سپیدم	کند زان میانه ادب و جواب
----------------------	--------------------------

که جان بر قربت از روح دور	چون کایات سایه اوست
---------------------------	---------------------

ای رخت باقی لب تو دلام	عالمی است که از یک عالم
بوده بر باد عشق تو حلال	بادی بوی طشت تو حرام
جان جو ساغر جان این لب	درب توئی رسیدم بکلام
از اسطلام و کفر بزم	کار و کفر و نمون اسلام
بزم با نیت جانی به شک	ترو خایان سه کار داد عام
بر در ویر عاشقی دیدم	خارج از کفر و دین شاه غلام
پیش او رفتم و پستای کرد	این سخن گفت در جواب سلام

که جان بر قربت از روح دور	چون کایات سایه اوست
---------------------------	---------------------

دشمن سرست و غبار از او	یکدم شستم برت آب
که ز من پستی دیرانت	لاست را دیدم که از غری
بهر از جام عشق تیر آب	مرد نولای حضرت مولی



بجز تو سر بسوگشان ندیدم	بر در پیر پخته ماوی
ای دل سپه بر رواقی در آم	در سپهر آوند زهر و تنوئی
یک زمان کردت گردیدان	سایه در پیش عشق که اعلای
باده نوشان در آمد پیش	در و دیوار بر کشیدندی



ای روی تو افتاب انور	فرات جهان تو منور
رخسار تو روز و زلف تو شب	روزی و شبی که بینم بر
چشم من تو قند و بادام	روی لب تو ککلت و شکر
من تو فتنه دانه خال	وز زلف مناده دامن سحر
مخ دل آدم صفت را	در دام کشیده چون کبوتر
و آنکه بر لب آتش فستاده	در عالم خاک ناله در پر
مضمون کتاب و وصف غزلون	این سپهر شهر شهت

در جام جم جلال است

بیا

بجز ز صفت ی باوه در جام	از اول کار تا با جفام
یمن است که روی پیش من	عشوق چمن بر گل ادا م
از عکس جان بخش بی بیاحت	وز نخل حلال و شبنم
و آنکه بکمال خود نظر کرد	در آینه مدام مدام
در آینه روی خوشی	بگرفت یو پ از لب کلام
جام ی اوز چستی با پت	جان با دو جام نفس نام
گرفت روی از شدت سن	بشنو پسر و ش غیب غلام

در جام جم جلال است

عشت مناده زلف در جان	چون پیکر که می است سنان
از پستی عشق نیز ندجو ش	در حشم وجود روح انسان
وز بوشش آن میت در در	تم خانه چرخ این سان
وز عکس شمع روی ست	آینه مهر و ماه تابان
وز روی نسیم دردی ن	بنا خوشی اند چار ارکان
وز جسر عی که رخت خاک	شست بنات و کان چون



<p>در ملکوت ملک بی حرف در سوزن لعل عشق شاد</p>	
<p>اینست حال حق</p>	<p>در جام جسم جلال حق</p>
<p>باقی بر پیش برکشید از یکسختی و سختی</p>	<p>در جام جسم جلال حق تا روح غیبی نوزاید</p>
<p>روح که بطف عقل غمت عقلی که در آن خوار شد</p>	<p>جانی که ز چرخ زان دیوانه شود و غول پاید</p>
<p>یک رنگ شوند با دود جام کوید بر بانی مستان در حال</p>	<p>از ازل و ابد براید آدم که نقاب بر کشاید</p>
<p>اینست حال حق در جام جسم جلال حق</p>	
<p>از وقت و پرپ قیام زبان با دود صلیب مقام</p>	<p>لایقش کرد با پوسه کم شد بید بس از ترنم</p>

در ذکر

<p>آن بر که مستی کند بنم تاکت لب آوریم خون ج</p>	
<p>کرم کف با باد و بی جام زبان پیش شراب ناب نوش</p>	<p>در جام جسم جلال حق ی کنت نمان جسم</p>
<p>اینست حال حق در جام جسم جلال حق</p>	
<p>در دین شود در شایع کن نزد دین و درون ضایع کن</p>	<p>بهر دین و خدا اطلب کن کوهر در محیط ماطلب کن</p>
<p>نزدیک ز نمی شود با لا در دی کشم در دند و بی ش</p>	<p>دوری ز بلا بلا طلب کن صوفی شود خدا اطلب کن</p>
<p>بوست پاوشناخت ن بوی که نغمه داشت در</p>	<p>زیر قدم که اطلب کن از رکبه رخ ماطلب کن</p>
<p>اینست حال حق در جام جسم جلال حق</p>	



مخفی مویست موادار	در قاف قدم		
بال پر خوشن یار پت	واکنده سر		
از هر پر او بنوع دیگر	نوری شاد		
چون سایه ز نور زلف کفایت	واحد بعد و نمود بسیار		
هر سخا اگر هنر باشد پیش	اما تو نیست کی پیش		
خطا که جز زلف یافت	هم نطفه بود ولی بیکبار		
هر نطفه بتنی مناسب	این نطفه او اکنه با دورا		
<table border="1"> <tr> <td>ی این به حال ساقیت</td> <td>در جام جسم جلالیت</td> </tr> </table>		ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت
ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت		
مطرب بهیچ عاشقانه	بر کو به واسطه تر ترانه		
دست رخ قیامچه سرخ دارد	چون سینه غمزدوم زمانه		
ناید ز کوشال خبر ان	در چنگ بینان بهینانه		
برخت سحر در دندان	چون قطره درای دریانه		
تا بوج و خوشن جوشن	در خمر محیط پنهان		
پای پر غم کیوب کلاه	در دست تو کو هر کلاه		

از دل زلف این سخن زبان	در کف دست		
<table border="1"> <tr> <td>ی این به حال ساقیت</td> <td>در جام جسم جلالیت</td> </tr> </table>		ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت
ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت		
در خلوت یار بوده ام دوش	بیار نهاده و دوشن دوش		
دردم رخ خوشن جان زلفت	از چمن قباب زلف سر بوش		
لب لب خوشن نهادم	خود را بکمر منم اندازدوش		
خود گشتم و خود می شنیدم	که جلد زبان شدم کی کوش		
خود ساق و خود حرف بودم	نوشن شراب و گفته بودوش		
در بوش خود چکانه گشتم	آدم که شدم ز عشق تو بوش		
دین نقش آب می کازد	آن خط که نم می زند بوش		
<table border="1"> <tr> <td>ی این به حال ساقیت</td> <td>در جام جسم جلالیت</td> </tr> </table>		ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت
ی این به حال ساقیت	در جام جسم جلالیت		
ای چشم تو بادوی منون ساز	کیسوی تو سندهای رسپ ساز		
آبروی تو حاجب کاناوار	پویسته ترک اداوار		
صندل نیاز غار شتار	زلف تو یار دوا رنار		



روپے ز تو باده سبج	بر عشق درین پرده مران
یخنی که بکود تو و عسلم	بر دانه صفت کت پرواز
مسی که شدت رنج سکون	ز آه آن حسن تو بر آواز
آصر غن شراب باقی	آغوش و عشق کرد آغانه
بی این حال ماقیت	در جام جم جلال مکت



ای باده جیانی تو بوش	بر غیر بشی عبت و بوش
سر سوچو سپک کوی او دو	باشد که رکنی بوش
چون کرد بر آمد از وجودم	بر داز مرا به بوش
در کشتن و کشتن و کشتن	در کن نکر تو زک و بوش
خاموش ز کت و کوی پسند	از میل مت کت و کوش
آن سر و کمر بکمان جوت	آب رخ مات آبش
او ز پست بخی من نداند	ناچار پی زیم بوش
صد جان و نواله کج بش	صد عمل و پاله بوش

دایسته روی تو ناکره می	بر پسته غلغای بوش
از غیرت عاشقان پیش	ز خار نظره کن بوش
از شرم پشت بی تو دین	و اوست بکوش جان بوش
ایست لایزال	
روز نک وجود غیر خالی	

کر تر دوز غیب دانی	حل کردن این بوش
باشد ز تو عده ای عسلم	چون به تو بعت و در غانی
ای با دل جانم تو خود	چون عشق بر سپم جانی
جان بر قد نازک نشاندن	در شتر بیات جادوانی
چون توام ملاک جانت	نی من غلطم را تو جانی
رویت به آسمان چیست	عشق تو بمای آسمانی
دل من آرنی بدوی گفت	بشیند ز عشق من ترانی
من از تو بدوستی مانم	با من چه رو تو نامانی
چون باز مرا بپوش جان	تا کی بوسک از دم برانی
در عشق فانی مایتن شد	ای عمل سنوز در کانی



کر چسب عاشقان	این که خواب در بانی
عشق این است لایزال	
و ز رنگ وجود غیر خالی	
ما را تشنگی چه کردیم	چون شمع بجز شمع
ما بچسب کس نکشتم	حیران که شمع نیست
از ما طلب حقیت	سر تا قدم همه جاریم
در پیش منار ان چالاک	ما داد و نداد بهر نیازیم
داریم بختش نمانی	و ز سر که خواست بی نیازیم
بنود نماز اگر حضور پی	صد عسل کیم نیل نیازیم
اکون که بدست شد فدایم	زان است رویم بهر فرایم
آزاده جو سپرد از جانم	کر باز بدیم شایانیم
کردن دو پست تیغ نازد	ما پانه کشیم بهر نیازیم
آن ترکست با میرم	و ان غشش شمع نمانیم
مطرب بنمای راه عشاق	تا پردۀ عشق را نواریم
عشق این است لایزال	و ز رنگ وجود غیر خالی

تو روز لعلی	خسب آمده دین کفر نایم
بدین تو بر باد	زلف تو بر دشت مبریم
تو در غایت	صد کان لطافت و غم
کیم	و دام تو با وقت و آدم
چشت جو خاک غزل لغات	از تو خواب کشت عالم
سر چو که کم زدی تو را	شیر بلای زنده کم
سرخ صفت که بدل آمد	از دشت غم تو بود حکم
دل لغت از جان شد آزاد	ای شادی من غلام من غم
مردم جان برین در	بار از دل تو نکت محرم
پوشین سیاه چشم کرمان	بشت زهر ک جان باقم
کر من زخم دهنه دم عشق	آید بدلم خطاب مردم
عشق این است لایزال	
و ز رنگ وجود غیر خالی	
مردم و سبب کیم و فکاش	بکر نه بهر سبب کاش
آفتاب قیام سر پست	دیوانه شاد و ان خاش



در شمع جان شادمانی	از صورت بی نشان شادمانی
کرم من دهنده بر باد	در سبزه فلک شود جاد
بر من بجوی که پست باشم	بنشین پیاده
من بر در میسکه بزرگان	جاروب می
بر سپید ز شور و غمت عشق	هر کس بقبل که ککک
من از دل چسته می خورم	زاهد تو درون ریش تراش
گر کنیم و گریه تو شویم یک	کرم خوش و گریه تو خوش
هر شب ز فراق روی لبه	بر صحنه ز رشوم که بکش
کویم خاک پیش این مژ	هر که که زینم بوسه بر پیش

عشایه ایست لایزال  
وز زنگ وجود غیر خالی

ای چرخ آفتاب تابان	روشن رخسار جان
پیدا شدن جوهره در دل	چون در چشم غفلت نهان
کشم و کشند با تو حیرانی	کز کنت و کشند غارت آن
هر کس که شکفت در بهاران	کشیم بر نو از درستان

تا چند غم صبا و حجاب	تا کی سخن از قدیم و محدث
تا چند آمد باغ رخسار	تا چند ز بیم مار و دوزخ
بر تر ز تعقل سخن دان	در عشق چون پیوسته غفلت
تا کرد کی نیان میدان	بسته عشق تعقل محفل
چون کرد شود بدین پیشان	دشمن بود بران عیثی
در قرب حق و رضای حق	وان نور محبتی بر آمد
گر لطف شد پست آینه پان	در عشق طلب تو شمر هر چیز

عشایه ایست لایزال  
وز زنگ وجود غیر خالی

از بس که لب شراب داده	جست همه دل خواب داده
ابروت کان گوشه گشته	زلف تو کند تاب داده
بزدل ده چشم تو زمره کان	سر خطه سنان آب داده
گر دلب لعل خط کشیده	شکر همه باغ آب داده
جانم ز برای چشم سقت	از گوشه دل کباب داده
مارا بویصال و عسل کرده	می خورده با شراب داده



در دمی بخت و مانعاده	سپنج ببل خراب داده
نی روی تو کر بخت جایت	جسد آن تو ام غدا داده
بر در پسر فزان چشم	از انگ روان کلاب داده
بنم بخت ام جهان یک ج	وازا بشراب باب داده
سر که که پسوال عشق کردم	در حال دلم جواب داده
عشق اینه ایست لایزال وز رنگ وجود غیر خالی	
پوشین نماند عشق در دل	پنهان شد آفتاب در کل
کل بود دل آینه شد عشق	تا آن نشوی ز عشق غافل
نی صدق بعشقه نیاسپد	در حق ز راه باطل
علی که رسد رقی نباشد	موقوف باد می و سیال
پسر اعلوم من که نی	روشن نشود بگر عاقل
نی دوست نبوده هیچ ایان	بایر نماند هیچ شکل
زاهد پسر ده تصرف	دل از بد و نیک غفل کل
در نه اصابع ید الله	سر رشته مبتلاست و دیگر

ما حاصل عمر صرف کردیم	در عشق هیچ حاصل
نه جند که من خوش کردم	نه لطف فغان بر آید از دل
عشق اینه ایست لایزال وز رنگ وجود غیر خالی	
ایم و عشق پست	در مذمت بادوست اشنا
هر چند که زیر کی توای عقل	صیدی و ترا قضا پست صیا
قتدیر جو نقش کین است	نی نش با خست هیچ زیاد
صد بخت عشق نفسم کردم	نی طبع سلیم و ذم و قناد
پسرون ز مزاج آب خاکیم	بر کل نه خفا ده ایم بنیاد
عقل و نه جان علوی و عقل	نه جسد و نه کل نه آوی زیاد
از نعت جان بخورم غم	ورنش آدمی من نیسوم
هر دم دم سپردی بر ارم	در داکه که شت عمر زیاد
چون شمع زبان خود دیدم	بر دست زبان عشق فریاد
عشق اینه ایست لایزال وز رنگ وجود غیر خالی	



دوشینه	تبعی که غایطه کرد
غوا یی و سن کردم	جد غلبه میان غرقون
آورد بدست من کرم	ز اسب پسر در شوار
ما را سواد کشته روشن	ماستار کان پستیار
بخن تو بخود دست	دریت بهای سر یکا
انکه بهار سپد که اورا	در کوشش قبول غول کد
کیردن بحر خود کعبه	عنوانت کدر بخش دلد
آن در ز برای کوش دست	نه ازین مکان ایثار
اود از کعبه جود لیک	حرم اود شبه را بود خردار
انضاف بخش منکرا	بن عند ایزن کار
کوبی جبری خبندارد	آتش عشق نور دلد
در مکتب عشق اهل پی	ناله است تکرار

عشق	است الی
وجود غیر حالی	

کتابت افقیه  
برای نامیرا کثیر از پی عفا الله عنه



امروز که در حاشیه پنجم شهر ۱۳۱۷ هجری قمری است  
 در دلاں سرخس ملک در اطاق بزرگ عظم فخر خان  
 محمد لایب صاحب سطر عظمی در کشف الف و حروف ابراهیم  
 سر بر سر سطر عظمی فخر خان و فخر خان در کشف الف و حروف ابراهیم  
 احمد لایب صاحب سطر عظمی در کشف الف و حروف ابراهیم  
 مختصر عرب اولم و اصل مع لایب صاحب سطر عظمی

مصحح و تصحیح کننده  
 محمد لایب صاحب سطر عظمی

نام کتاب	مجموعه ترجمیات	۱۰/۳
مشخصات	دعای بیت و در لوح و در کتب و در کتب	
	در کتب و در کتب و در کتب	
	در کتب و در کتب و در کتب	
تزیینات	فخرالدین محمد - ۵۸۶۶ - ق	
	۹۹۷۰ - ۵۴۴۴ - ن	

کتابخانه مجلس شورای اسلامی